



سبز تراز  
بهار

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

# سبزتر از بهار

نویسنده:

شکوه قاسم نیا

ناشر چاپی:

مدرسه

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

## فهرست

۵	فهرست
۷	سبز تر از بهار
۷	مشخصات کتاب
۷	زندگینامه
۷	قسمت ۰۱
۸	قسمت ۰۲
۸	قسمت ۰۳
۱۱	قسمت ۰۴
۱۲	قسمت ۰۵
۱۲	قسمت ۰۶
۱۳	قسمت ۰۷
۱۳	قسمت ۰۸
۱۴	قسمت ۰۹
۱۵	قسمت ۱۰
۱۵	قسمت ۱۱
۱۶	قسمت ۱۲
۱۷	قسمت ۱۳
۱۸	قسمت ۱۴
۱۹	قسمت ۱۵
۲۰	قسمت ۱۶
۲۱	قسمت ۱۷
۲۲	قسمت ۱۸
۲۳	قسمت ۱۹

۲۳	.....	قسمت ۲۰
۲۴	.....	قسمت ۲۱
۲۶	.....	قسمت ۲۲
۲۷	.....	قسمت ۲۳
۲۷	.....	قسمت ۲۴
۲۹	.....	قسمت ۲۵
۳۰	.....	قسمت ۲۶
۳۱	.....	قسمت ۲۷
۳۱	.....	قسمت ۲۸
۳۲	.....	قسمت ۲۹
۳۳	.....	قسمت ۳۰
۳۴	.....	قسمت ۳۱
۳۵	.....	قسمت ۳۲
۳۵	.....	قسمت ۳۳
۳۵	.....	سال شمار زندگی
۳۶	.....	چهل سخن
۳۷	.....	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

زمین را می‌جست و نگاهش رو به کعبه در پرواز بود.

[صفحه ۸]

کبوتر بال‌هایش را بر بام خانه گسترده و هزاران بار ترانه‌ی عشق و مهر و ایمان را زمزمه کرد، و قلب کوچک کودکی که در آن خانه متولد شده بود، هزاران بار عشق و مهر و ایمان را در خود جای داد تا بعدها به دل‌های خسته و شکسته و ناامید ببخشد. وجود کودک، چنان گرمایی به اتاق کوچک خانه بخشید که درد وحشی رام شد و مادر ناآرام، آرام گرفت. چشم بر هم نهاد و لب به سخن گشود؛ سخن با کودکی که هنوز حرف زدن نمی‌دانست:

«با تو حرف می‌زنم و می‌دانم که حرف‌هایم را می‌شنوی و می‌فهمی. با تو حرف می‌زنم که از آن زمان که بودنت را در خود احساس کردم، بودنم را باور کردم. پسرکم، آیا تو از من متولد شده‌ای یا من از تو؟ تو در من هستی یافته‌ای یا من از تو هستی گرفته‌ام؟ تو در من رشد کرده‌ای یا من از تو پرورده شده‌ام؟ من! همان کنیزک بیمار و ضعیف و رنجور! من که نمی‌دانم از کجا تا کجا برده شدم و در دایره‌ی تقدیر چگونه چرخانده شدم تا به امروز و این لحظه رسیدم و تو را به دنیا آوردم. من! من که حتی نامی بر خود نداشتم...»

[صفحه ۹]

## قسمت ۰۲

نامش تکتُم بود یا نجمه...

ایرانی بود یا عرب...

اما دلش، دلی دریایی بود و آغوشش جایگاهی امن و مناسب برای چنان فرزندی.

کبوتر هنوز بر بام خانه بود. بال‌هایش را گسترده بود و با هر طپش قلبش ترانه‌ی عشق را زمزمه می‌کرد؛ ترانه‌ای که به زیبایی آوای باران بود و به نرمی آوای نسیم.

هر چه بود این آوا، مردم مدینه را به خوابی رؤیایی فرو می‌برد. آرامشی عمیق به جان‌های شان می‌داد و رویایی بزرگ را در سرهایشان می‌پروراند؛ رویای گشوده شدن همه‌ی درهای بسته، و رسیدن به بام آرزوها. کبوتر می‌خواند، می‌گفت، می‌سرود و اهل مدینه می‌شنیدند و به رؤیایی عمیق‌تر فرو می‌رفتند.

[صفحه ۱۰]

تنها یکی بود که بیدار بود؛ پدر بود که می‌آمد، با قدم‌هایی محکم و پر طنین. چشم دوخته بود به بال‌های کبوتر که بر بام خانه‌اش آرام گرفته بود و نور و روشنایی بر آن خانه می‌ریخت. پدر لبخند بر لب داشت و خوب می‌دانست که در خانه‌اش کسی متولد شده است که پا جای پای او خواهد گذاشت.

[صفحه ۱۱]

## قسمت ۰۳

- سلام بر تو ای بانوی خانه‌ی من!

- سلام آقای مهربان من!

- سلام بر کودک که نور و گرما به خانه‌ام بخشید.

- سلام به آفریدگار کودکان که مرا برای مادری او برگزید.

- نگاهش کن نجمه، بین چه چشمان روشنی دارد!

- درست مثل چشمان خودت! نگاهش دلم را می‌لرزاند و زندگی‌ام را معنا می‌کند؛ مثل نگاه خودت آن روز که به من خیره شدی و گفتی: «تو همانی که در خواب دیده‌ام».

- در خواب دیده بودمت نجمه. نقش روی تو بر پارچه حریری بود که پدرم در رؤیا به من داد و گفت: «به جست و جویش برو. کنیزی است ضعیف و رنجور. او را بخر و آزاد کن.»

[صفحه ۱۲]

- و تو به جست و جویم آمدی، مرا یافتی و خریدی و آزاد کردی. اما...

- اما چه نجمه؟

... دوباره اسیرم کردی.

- اسیر؟! این حرف را نزن نجمه! تو آزادی. خدا هیچ بنده‌ای را اسیر نیافریده و به هیچ بنده‌ای اجازه‌ی اسیر کردن دیگری را نداده است.

- اسیر محبت توام ای آقای من!

- نگاهش کن نجمه! بین کودکمان چه طور می‌خندد!

- خنده‌اش نیز مثل خنده‌ی توست سرورم. دلم را شاد می‌کند و شوق زندگی می‌بخشد؛ مثل آن روز که مادر بزرگوارت حمیده خاتون گفت که مرا به همسری بگیری. یادت هست؟ جوابت فقط یک لبخند بود. لبخندی که دلم را آرام کرد و شادی عالم را به من بخشید.

- لبخند زدم نجمه؛ چون می‌دانستم که مادری شایسته برای فرزند و جانشینم یافته‌ام.

- تو می‌دانستی و من نمی‌دانستم ای مهربان من!

- نگاهش کن نجمه! لب‌هایش تکان می‌خورد، چه می‌گویی؟ تو می‌دانی؟

- می‌دانم! ذکر خدا را می‌گویی.

- اما او که حرف زدن نمی‌داند!

- می‌داند! می‌دانم که می‌داند! در این ۹ ماه که او را در شکم داشتم. با من حرف می‌زد و از من حرف می‌شنید. نمی‌دانم او چه می‌گفت و من چه می‌گفتم، اما همیشه بعد از هر سکوت، چنان آرام می‌شدم که گویی از خوابی

[صفحه ۱۳]

خوش بیدار شده‌ام. خواب بود یا بیداری، رؤیا بود یا حقیقت، هر چه بود، او با من حرف می‌زد سرورم. مگر نه این که او فرزند توست و تو در سکوت و خاموشی با من حرف می‌زنی و حرف دلم را می‌شنوی؟

- درست می‌گویی نجمه. دیگر اطمینان دارم که او همان است.

- کدام؟

- همان کسی که جد بزرگوارم مژده‌ی آمدنش را به من داده بود. گفته بود از تو فرزندی به دنیا می‌آید که لایق امامت است. گفته بود که او از تبار پاک علی علیه‌السلام است و نامش را علی بگذار. پس نامش را علی می‌گذارم طاهره.

- چه گفتی؟ طاهره؟! تو مرا طاهره صدا کردی؟

- درست شنیدی. تو را از این پس طاهره صدا می‌کنم. چون تو با تولد این کودک، پاک و طاهر شده‌ای. اجازه بده تو را طاهره و کودکمان را علی بنامم.

- من راضی ام به رضای تو محبوبم!

- رضای من، رضای خداست. او را علی می‌نامم و رضا صدایش می‌کنم. رضای ما، رضای خداست طاهره! آن گاه پدر بر زمین نشست، کودکش را بر دو دست گرفت و به سینه نزدیک کرد. او را به قلب خود فشرد. سر در گوش راستش گذاشت و اذان گفت، سر در گوش چپش گذاشت و نامش را صدا کرد و همچنان در همان حال باقی ماند. گویی زمان از حرکت باز ایستاده بود. طاهره به پدر و پسر خیره مانده بود و نفس در سینه حبس کرده بود. می‌ترسید که حتی صدای نفسش خلوت آن دو را

[صفحه ۱۴]

بر هم یزند.

چیزی در هوای اتاق جریان داشت که طاهره آن را با تمام وجود حس می‌کرد. حس غریب و مقدس؛ حسی به رنگ سبز که طاهره آن را می‌دید و می‌فهمید؛ سبز به رنگ برگ؛ رنگ بهار؛ رنگ حیات؛ رنگ شور هستی؛ رنگ امید و امان و رنگ هر چه که خوب بود و خواستنی.

طاهره در اتاق کوچکش، دنیا را می‌پیمود. می‌رفت و بر می‌گشت و چرخ می‌زد. می‌دید که پدر و پسر در هم جذب می‌شوند، محو می‌شوند، دور می‌شوند، نزدیک می‌شوند و یکی می‌شوند. در آن اتاق کوچک، صدای چک چک باران می‌شنید. صدای بال زدن پرنده می‌شنید. صدای روییدن برگ، صدای شکفتن گل، صدای عشق، ایمان و ... آه که یک عالم صدا در آن سکوت مقدس بود و طاهره می‌شنید شان. چه خبر بود آن شب در آن خانه‌ی کوچک!

طاهره می‌دید و می‌فهمید که پدر، گوهر وجود خویش را به فرزند می‌بخشد و آنچه را که به امانت از پدرانش در سینه نگاه داشته است، به قلب پسر می‌سپارد. می‌دید و می‌شنید که پدر گفتنی‌ها را می‌گوید و پسر شنیدنی‌ها را به گوش جان می‌شنود. چه زیبا بود این گفت و شنود، و چه مقدس بودند این پدر و پسر که هر یک پاره‌ای از وجود او بودند!

طاهره می‌دید و به خود می‌بالید که دست تقدیر و خواست خداوند او را سر راه چنین پدر و پسری قرار داده است. پدر او را به همسری برگزیده و پسر او را به مادری انتخاب کرده است. چه افتخاری بزرگی نصیب طاهره شده بود! او

[صفحه ۱۵]

چگونه به همه‌ی آرزوهای کوچک و بزرگش رسیده بود؟ چگونه می‌توانست این همه خوبی و لطف و نعمت پروردگارش را جبران کند؟

«هان؟ چگونه طاهره؟ چگونه؟»

دست بر شکم خود گذاشت که هنوز گرمی وجود فرزند متولد شده را در خود نگاه داشته بود. چشم بر هم نهاد و آهسته لب گشود و زمزمه کرد:

- ای مهربان‌ترین، ای آفریدگار من که مرا به همه‌ی آرزوهای کوچک و بزرگ رساندی، از تو می‌خواهم که فرزند مرا چنان توان و لیاقتی ببخشی که آرزوهای کوچک و بزرگ همه‌ی آرزومندان زمان خود و زمان بعد از خود را برآورده سازد. خدایا چنان کن که هر تن خسته و دل شکسته‌ای در کنار او آرامش بیابد. خدایا! مگر نه این که او برگزیده‌ی توست و من مادر اویم؟ پس از تو می‌خواهم آنچه را که در حق من روا داشتی، به وسیله‌ی او بر همه‌ی آرزومندان نیز روا بداری.

راز و نیاز پدر و پسر، با نجواهای مادرانه‌ی طاهره در هم آمیخته بود و آن اتاق کوچک را حال و هوایی دیگر و عطر و بویی تازه بخشیده بود. سرانجام پدر، سر از گوش فرزند برداشت، او را از سینه جدا کرد و به آغوش مادر بازگرداند و خود پیشانی شکر بر زمین نهاد. طاهره به قامت خمیده‌ی شوهرش خیره شد و دید که او آن مرد بزرگ و عالم پر قدرت، چگونه در مقابل آفریدگار



خود، همچون کودکی از شوق می‌گریید. نخواست که حتی با سنگینی نگاهش، خلوت راز و نیاز او را با خدایش بر هم زند. پس چشم به سوی نو رسیده‌اش چرخاند و به چهره‌ی او خیره ماند. چه زیبا بود این پسر! حالا دیگر دوست داشت به آینده‌ی پسرش فکر کند و در خیال ببیند که او چه چهره و اندامی به خود خواهد گرفت.

[صفحه ۱۷]

## قسمت ۰۴

قامتش متوسط بود. صورتی همچون پدر، گندمگون داشت. چشمانش سیاهی شب را می‌شکافت، و دلش، دلش دنیای مهر و محبت و بخشش بود.

خانه‌ی پدر برای او مدرسه بود؛ مدرسه‌ای که در آن علم، دانش، عشق و معرفت می‌آموخت. در این خانه به روی عالمان و عارفان چهار گوشه‌ی عالم باز بود. می‌آمدند و سؤال می‌کردند و جواب می‌شنیدند و می‌رفتند. دردمندان و آرزومندان نیز به این خانه می‌آمدند، درخواست می‌کردند، حاجت می‌گرفتند و می‌رفتند.

در خانه حتی به روی دشمنان نیز بسته نبود. می‌آمدند و ناسزا می‌گفتند و می‌رفتند؛ می‌آمدند و در امامت صاحب خانه - موسی بن جعفر علیه‌السلام - تردید می‌کردند. اما پدر از دشمنان هم کینه به دل نمی‌گرفت. دشمنی‌های شان را

[صفحه ۱۸]

می‌بخشید و درسی گران بها به فرزند می‌داد؛ درس مدارا، درس صبوری، درس استقامت و توکل.

علی بن الموسی الرضا علیه‌السلام شاگرد پدر بود. او کودکی و نوجوانی و جوانی را در این مدرسه طی کرد و همگام با پدر، به راهی رفت که جز راه دین و حقیقت نبود.

دوره، دوره‌ی حکومت خلفای عباس بود: مهدی و بعد از او هارون.

مهدی کم هوش تر از آن بود که وجود پر قدرت امام هفتم را خطری برای حکومت خود به شمار آورد، یا مغرورتر از آن بود که حکومت خود را خطر پذیر بداند و یا شاید سیاستمدار تر از آن بود که با بر هم زدن آرامش امام و دوستدارانش، آرامش حکومت خود را بر هم زند. به هر دلیل، خلافت راه خود را می‌رفت و امامت راه خود را. چشم انداز عباسیان زر و زور و قدرت بود و علویان تنها به دین و عشق و ایمان نظر داشتند و در سایه‌ی این جدایی بود که در خانه‌ی امام هفتم آرامش برقرار بود. علی بن الموسی الرضا علیه‌السلام ساعت‌های خوش و گرانبهایی را در کلاس‌های پدر می‌گذراند و گوهر وجودش را پاک و تابناک می‌کرد.

اما هارون! هارون هوشیار بود. او خوب می‌دانست که قدرت و محبوبیت امام هفتم، خطری جدی برای حکومت او به شمار می‌آید و سرانجام نیز ترس از این خطر، او را وا داشت که دستور دستگیری امام را بدهد. امام موسی بن جعفر علیه‌السلام در مدینه، هنگام زیارت قبر پیامبر دستگیر شد و به طور پنهانی به زندانی در بغداد برده شد.

[صفحه ۱۹]

خانه بی پدر ماند، کلاسها بی استاد شد، سؤال‌ها بی جواب ماند. چراغ خانه خاموش شده بود! دستی به گرمی دست امام باید چراغ خانه را روشن می‌کرد و نور و گرما به آن می‌بخشید، سینه‌ای به وسعت سینه‌ی امام باید پناهگاه ستمدیدگان می‌شد، دلی به صبوری دل امام باید سنگ صبور دردمندان می‌شد و قدم‌هایی به استواری قدم‌های امام باید راه را ادامه می‌داد. کسی باید جانشین او می‌شد، و چه کسی بهتر از علی به موسی الرضا علیه‌السلام؟ او برترین فرزند امام بود. پس چرا خانه به نور وجود رضا علیه‌السلام روشن گشت و کلاسها به عطر کلام او معطر شد. دوستداران پدر، گم کرده‌ی خویش را در وجود فرزند او می‌جستند و می‌یافتند و راه نیمه رفته را با او ادامه می‌دادند.

[صفحه ۲۰]

## قسمت ۵

سال ۱۷۳ هجری قمری بود یا ۱۷۶...

به زهر بود یا فشار شکنجه...

اما زندان، زندان هارون بود که در آن امام موسی بن جعفر علیه‌السلام چشم از دنیا فرو بست و دیده به دیدار آفریدگار گشود. و زمان، زمان فاش شدن نیرنگ‌ها و ریا کاری‌های این خلیفه‌ی عباسی بود؛ هارون؛ او که افتخارش حکومت بر سرزمین پهناور اسلامی بود؛ او که غرور و خودپرستی را پشت نقاب دینداری پنهان می‌کرد و رو به آسمان می‌گفت: «ای ابر، هر کجا می‌خواهی بیار که بر سرزمین اسلامی باریده‌ای! و ای خورشید، از هر کجا می‌خواهی طلوع کن

[صفحه ۲۱]

که در سرزمین اسلامی طلوع کرده‌ای!

می‌گفت که دوستدار خاندان نبوت است و از علویان حمایت می‌کند. می‌گفت و دروغ می‌گفت. پیکر بی‌جان امام هفتم در زندان او، گواه این دروغگویی بود. امام با جسمی رنجور و روحی توانا از دنیا رفت. تا بود، وظیفه‌ای را که بر عهده داشت انجام داد، و زمانی که می‌رفت، می‌دانست که مشعل امامت در دست فرزندش روشن نگاه داشته خواهد شد. دوست و دشمن بارها از زبان او شنیده بودند که: «بعد از من، فرزندان علی بن موسی الرضا، راه امامت را ادامه خواهد داد.»

[صفحه ۲۲]

## قسمت ۶

غم از دست دادن پدر، برای علی ابن موسی الرضا علیه‌السلام سنگین بود، اما نه سنگین‌تر از بار مسئولیتی که بر شانه او گذاشته شد. پس بغض مانده در گلو را فرو داد، دیده به آسمان آبی دوخت و خیره ماند به خط پروازی که تا خورشید ادامه داشت. آن گاه خورشید از شانهاش طلوع کرد و نور و گرما وجودش را در بر گرفت. دوباره انگار کودکی شده بود که گوش به دهان پدر سپرده و آوای گرم او را می‌شنید. انگار کسی در گوش راستش اذان می‌گفت و در گوش چپ اقامه را.

هشتمین خورشید تابناک امامت در آسمان طلوع کرد و طلایه‌های خود را بر زمینیان ریخت. آن‌ها که دلی عاشق داشتند، نور و گرما گرفتند و سیاه دلان از زخم و درد، به فریاد و غوغا درآمدند. پایه‌های حکومت عباسیان باز هم به لرزه افتاد. دوباره بوی خطر حس می‌شد. هارون خود بیش‌تر از همه خطر را

[صفحه ۲۳]

احساس می‌کرد، اما مصلحت نمی‌دید که دست به کاری بزند، هر چند که گوشش به دهان بدگویان بود و دلش از حرف‌ها و هشدارهای شان در تب و تاب:

- ای خلیفه، این علی بن موسی الرضاست که تکیه بر جای پدر زده و خود را امام می‌خواند! هر روز بر تعداد دوستدارانش اضافه می‌شود. خانه‌اش مرکز گردهمایی‌های بزرگ علمی شده و بحث علم و سیاست در محضرش رواج یافته است. او به همان اندازه برای حکومت شما خطر آفرین است که پدرش بود.

- می‌دانم، اما می‌گویید چه کنم؟ می‌خواهید اشتباه بزرگی را که درباره‌ی پدرش مرتکب شدیم تکرار کنیم. می‌گویید او را هم دستگیر و زندانی کنیم؟ نه، نه! این کار، جز این که بر دشمنان ما بیفزاید، نتیجه‌ی دیگری نخواهد داد! آزادش بگذارید! مصلحت

جز این نیست.

[صفحه ۲۴]

### قسمت ۰۷

آزادش گذاشته بودند؛ اما این آزادی به معنای آزادی در گفتار و کردار نبود. او را زیر نظر داشتند و هر روز گزارش آنچه را که در خانه‌اش می‌گذشت به خلیفه می‌دادند. هارون می‌شنید و نگرانی را در دل پنهان می‌کرد. اما خود به خوبی می‌دانست که صبر زورگویان و ظالمان نیز اندازه دارد، اما ترسی به دل نداشت. نه از هارون و هم دستانش می‌ترسید و نه از هیچ کس دیگر جز آفریدگار یکتا.

روزی علی بن حمزه، به خدمت او رسید. علی بن حمزه از گروه کسانی بود که اعتقاد داشتند امام موسی بن جعفر علیه‌السلام از دنیا نرفته، تنها از دیده‌هایش پنهان است و روزی دوباره ظهور خواهد کرد. او از امام رضا علیه‌السلام چنین خواست: «ما را از حال پدرت با خبر کن!»

و جواب شنید: «پدرم از دنیا رفته است.»

[صفحه ۲۵]

- آیا امامت را به کسی سپرده است؟

- آری، به من!

- نمی‌ترسی که از هارون و نزدیکانش، آسیبی به تو برسد؟

- هرگز! اگر هارون بتواند به من آسیبی برساند، من امام نخواهم بود!

به این ترتیب، امام رضا علیه‌السلام بدون ترس و واژه از هارون، راه خود را می‌رفت. مشعل امامت روز به روز در دستان او روشن و روشن‌تر می‌شد و راهی که او می‌رفت و رهروان بیشتری می‌یافت. دوست و دشمن بیش از پیش نشانه‌های امامت را در او می‌یافتند و دل به گوهر وجودش می‌بستند.

بیش از هر چیز، شخصیت علمی امام رضا علیه‌السلام زبان زد عام و خاص بود. دانشمندان و فیلسوفان از سراسر دنیا می‌آمدند و به حضورش می‌رسیدند. آن‌ها با زبان خود از او سؤال می‌کردند و جواب را به همان زبان از او می‌گرفتند. برایشان شگفت‌انگیز بود که امام زبان‌شان را می‌داند و حرفشان را می‌فهمد و سوال‌شان را بی‌جواب نمی‌گذارد. خورشید وجود امام هشتم سراسر عالم را تابناک ساخته بود.

[صفحه ۲۶]

### قسمت ۰۸

کاروان مرگ می‌رسد و مسافران خود را می‌برد؛ پیر و جوان، قدرتمند و ناتوان، ظالم و مظلوم، بندگان زر و زور، و حتی آنان که سرمایه‌ای جز مهر به خداوند ندارند و نیرویی جز از قدرت خدا نمی‌گیرند. هارون نیز مسافری بود همچون دیگران؛ مسافری که هنوز دل از دنیا نبریده بود و باور نداشت که باید هر آنچه را اندوخته و آخرت را به آن فروخته، بگذارد و برود.

کاروان می‌رفت و هارون را می‌برد و آنچه را که از او به جای می‌ماند برای دو فرزندش امین و مأمون باقی می‌گذاشت. از او چه مانده بود جز عشق به دنیا و نفرت از آنانی که قدرت و ثروت او را تهدید می‌کردند؟ چه مانده بود جز بدنامی تبارش به خاطر بدرفتاری با فرزندان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله و سلم؟ چه مانده بود جز زندان‌های تو در تو و نفرین‌های اسیران و شکنجه

شدگان در سیاه چال‌هایش؟ چه مانده بود جز ننگ ریا کاری‌ها و سوء استفاده‌های او از

[صفحه ۲۷]

پرچم اسلام؟

کاروان مرگ می‌رفت و هارون را با خود می‌برد، در حالی که او هنوز چشم به دنیا داشت و دست از دنیا کوتاه. هنوز طمع قدرت مداری بر سرزمین پهناور اسلامی از جسم بی‌جان و روح ناتوانش پاک نشده بود. او با کاروان مرگ می‌رفت و پسرانش امین و مأمون، بیش از غم رفتن او، شادی رسیدن به قدرت و خلافت را در دل داشتند.

سال‌ها پیش از این، هارون وصیت کرده بود که امین و مأمون ولیعهدان اویند و حکومت را بین آن دو تقسیم کرده بود. امین را بیش‌تر دوست داشت و گفته بود که اول امین به خلافت برسد و بعد از پنج سال، مأمون شریک او در خلافت شود. حالا که پیکر بی‌جان هارون می‌رفت تا به خاک سپرده شود،

[صفحه ۲۸]

بذر کینه و حسادت در دل دو برادر سر بر آورده بود. دیگر نه امین تحمل این را داشت که در قدرت و ثروت با برادر شریک باشد و نه مأمون طاقت می‌آورد که پایه‌های حکومت برادر در آن پنج سال محکم شود.

بنابراین در اندیشه‌ی هر دو برادر، قصد براندازی دیگری شکل گرفت و ریختن خون برادر به قصد تصاحب قدرت، آمال و آرزوی هر دوی آن‌ها باشد. این بود که تا چهار سال بعد از مرگ هارون، آنچه موج می‌زد، کینه و نفرت برادر علیه برادر بود. و در این میان آنان که چون این دو برادر، خواهان زور و قدرت و ظلم و چپاول بودند، در این هوا نفس می‌کشیدند و بازیگران میدان سیاست بودند. اما آنان که هوایی دیگر می‌طلبیدند و عشق و دوستی را آرزو داشتند، رو به مدینه می‌شتافتند و گرداگرد خانه‌ی امام هشتم می‌چرخیدند که همچون سرو بلندی سر به آسمان داشت و هوا را از ناپاکی‌ها پاک می‌کرد.

[صفحه ۲۹]

## قسمت ۰۹

در مسابقه‌ی قدرت، آن که باخت امین بود و آن که برد مأمون. به فرمان مأمون سر از تن امین جدا کردند. میراث آلوده به نفاق پدر به چنگ مأمون افتاد و او هر آنچه را که سال‌ها آرزو می‌کرد، به قیمت خون برادر به دست آورد، و این بهای گرانی بود! اینک مأمون بود و حکومتی آلوده به خون برادر، مأمون بود و دشمنی آن گروه از عباسیان که دوستدار امین بودند، مأمون بود و سرزنش‌های آن گروه که برادرکشی را زشت می‌شمردند، و بالاخره مأمون بود و مخالفت ریشه‌دار علویان با او و اجدادش.

پایه‌های حکومت مأمون، سست و لرزان بود و خطر از همه طرف آن را تهدید می‌کرد. اما مأمون مرد سیاست بود و اندیشه. باید راهی پیدا می‌کرد و حکومت خود را از دامی که در آن افتاده بود نجات می‌داد؛ راهی که جلوه‌ای

[صفحه ۳۰]

صلح آمیز به حکومتش می‌داد و به عباسیان ثابت می‌کرد که او طمع قدرت و حکومت را ندارد و به علویان نیز نشان می‌داد که قصد حمایت از آنان را دارد.

مأمون به اندیشه‌ی سیاسی پناه برد و سرانجام راه را یافت؛ راهی پر از مکر و نیرنگ. او به کانون توجه شیعیان چشم دوخته بود؛ به امام رضا علیه‌السلام. و برای رسیدن به خواسته‌های سیاسی‌اش، وجود امام را در کنار خود لازم داشت.

پس باید با پیغامی فریبنده امام را از مدینه به مرو می‌کشاند. اما قبل از هر کار باید قصد خود را با دو وزیر و مشاور مورد اعتمادش سهل بن فضل و حسن بن فضل در میان می‌گذاشت.

[صفحه ۳۱]

## قسمت ۱۰

- چه می‌گویید ای خلیفه؟ می‌خواهید خلافتی را که به این دشواری به دست آورده‌اید به علویان بسپارید؟  
 - این قرار و پیمان من با خدای من است. نذر کرده بودم که اگر در جنگ با برادر پیروز شوم خلافت را به داناترین و برترین فرزند علی بسپارم. آیا شما در علم و دانایی و برتری علی بن موسی الرضا تردید دارید؟  
 - علم و دانش و برتری او بر هیچ کس پوشیده نیست!  
 - پس در رساندن پیام من به او هم تردید نکنید. برخیزید و به مدینه بروید و بگویید که من چه گفته‌ام و چه تصمیمی گرفته‌ام.  
 چه زیرک بود مأمون! حتی نمی‌خواست دو وزیر و مشاور مورد اعتمادش هم از قصد و نیت سیاسی او آگاه شوند. نقاب دین خواهی و خداپرستی بر چهره زده بود و خود را هوادار خاندان علی علیه‌السلام نشان می‌داد!

[صفحه ۳۲]

پیام خلیفه‌ی عباسی به امام هشتم شیعیان رسید و امام چنین پاسخ داد:  
 - به خلیفه بگویید این فکر را از سرش بیرون کند و از این تصمیم بگذرد. بهتر است به جای پرداختن به این گونه نقشه‌ها، فکر و اندیشه‌ی خود را در راه رسیدگی به امور مردم صرف کند.  
 پاسخ امام به خلیفه رسید و او را غضبناک کرد. اما خشم و غضب خود را فرو خورد و در اجرای نقشه‌ی خود استوارتر گشت. باید از راه دیگری وارد می‌شد.

[صفحه ۳۳]

## قسمت ۱۱

امام بار دیگر سر بر سجده گذاشت و برداشت. چشمان سیاه و نافذ خود را به سوی خادم وفادارش موفق دوخت و پرسید: «چه کار دارند با من؟!»

- می‌گویند پیامی از سوی خلیفه آورده‌ایم.

امام سجاده را جمع کرد و زیر لب گفت: «چه سماجتی دارد این مأمون!»

بعد هم اجازه داد که پیام آوران مأمون وارد شوند. وارد شدند و سلام کردند. امام پاسخ سلامشان را داد، اما از جا بر نخاست. خادمانش از تعجب چین به پیشانی آوردند و انگشت حیرت به دهان گزیدند. تا آن زمان و آن لحظه ندیده و نشنیده بودند که مولایشان در برابر میهمان از جا بر نخیزد و ادای احترام نکند. همیشه جای هر تازه واردی کنار دست امام بود و قدمش برای او مبارک. می‌دانستند که علی بن موسی الرضا علیه‌السلام میهمان نوازی را یکی از اصول رفتار اسلامی به شمار می‌آورد. تا کنون ندیده بودند که میهمانی بر امام وارد شود و

[صفحه ۳۴]

چهره‌ی او به لبخندی گشاده نشود. پس چه شده بود این بار، و حرف و سخن چه بود از سوی خلیفه که چهره‌ی امام را این چنین مکدر ساخته و لبخند را از لبانش برده بود؟  
 - از سوی خلیفه آمده‌ایم تا شما را به خراسان ببریم.

این یک دعوت بود یا تهدید؟ امام خوب می‌دانست که دعوت و تهدید در قاموس قدرت طلبان فرقی ندارند. می‌دانست که مهر و

کینه‌ی زورمندان دو لبه‌ی تیز یک شمشیرند. و او نه دل به مهر آنان بسته بود و نه ترس از قهر شان داشت. نه طمع به آنچه می‌خواستند به او ببخشند داشت و نه غم از دست دادن آنچه از او می‌گرفتند. دیده و شنیده بود که حکمرانان عباسی با پدران‌ش چه کردند. رسم و قانون سیاست آنان را خوب می‌شناخت. اینک می‌فهمید که پیام مأمون، بیش از آن که از روی مهر باشد، رنگ و بوی تهدید دارد.

اما سیاست مردان خدا، تنها بر صداقت و مصلحت دین استوار است. پس امام در همان زمان کوتاه، به سیاست الهی روی آورد و صلاح را در این دید که دعوت مأمون را بپذیرد و با فرستادگان خلیفه برود. اما پیش از این رفتن باید کاری می‌کرد. باید نشانه‌هایی از بی‌میلی خود برای رفتن، به جا می‌گذاشت تا این نشانه‌ها به یادگار بماند برای آنان که سال‌ها بعد از او و مأمون می‌آمدند و کتاب تاریخ را ورق می‌زدند. پس:

– می‌آیم، اما چند روزی فرصت می‌خواهم تا برای سفر آماده شوم.

برق پیروزی در چشمان مأموران خلیفه درخشید. به هم نگاه کردند و از سر رضایت لبخند زدند بعد هم شتابان از خانه‌ی امام خارج شدند و رفتند تا چند روز

[صفحه ۳۵]

بعد باز کردند.

امام سجاده‌ی جمع شده را باز گشود. دوباره سر به سجده برد و ساعت‌ها به همان حال باقی ماند. او با خدای خود حرف می‌زد و راز و نیاز می‌کرد، سؤال می‌کرد و جواب می‌شنید. دلش مثل کبوتری سبک بال تا آسمان پر می‌کشید و باز می‌گشت. سرانجام سر از سجده برداشت و با چشمانی نمناک از اشک، به موفق نگاه کرد و گفت: «فردا به زیارت قبر جدم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم می‌رویم. پسرم جواد را هم با خود می‌بریم».

[صفحه ۳۶]

## قسمت ۱۲

این بار، آمدن امام بر سر خاک پیامبر، با همیشه فرق داشت. خاک همان خاک بود و آن عزیز خفته در خاک، همان. اما قدم‌هایی که به سوبش می‌شتافت طینی دیگر داشت و لب‌هایی که با او سخن می‌گفت حرفی دیگر. قبل از هر کس، موفق این را فهمید. او بارها پیش از این هم با آقایش به زیارت خاک پیامبر آمده بود، اما این بار با همیشه فرق داشت.

– چه شده مولای من؟ حالتان خوب نیست؟ می‌خواهید بر گردیم و روزی دیگر بیاییم؟

– روزی دیگر؟ چه می‌گویی موفق! این آخرین دیدار من با جدم است. و خیلی زود، دیگران نیز فهمیدند و آهنگ وداع را از کلام او شنیدند.

– سلام بر آقا امام رضا علیه‌السلام به زیارت حرم پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم آمده‌اید؟

– به وداع با او آمده‌ام!

[صفحه ۳۷]

– وداع؟ چه می‌گویید سرورم؟ سفری کوتاه و بی‌خطر در پیش دارید که از آن باز می‌گردید و دوباره...

– نه! به سفری بی‌بازگشت می‌روم. دیگر مدینه را نخواهم دید و چشمانم به حرم جدم روشن نخواهد شد!

این بار با همیشه فرق داشت. علی بن موسی الرضا علیه‌السلام چهره بر خاک چسبانده بود و با صدای بلند می‌گریست. شانه‌هایش از گریه می‌لرزید و همراهان او به حیرت افتاده بودند.

- آرام بگیرد ای آقای ما! این همه بی‌تابی برای چیست؟

- بی‌تابی ام از حسرت است؛ حسرت این که در کنار جدم به خاک نخواهم رفت.

- چه می‌گویید ای بزرگوار، خدا به شما عمر طولانی بدهد!

- عمرم کوتاه است و قبرم در دیار غربت. غریب و دور از وطن از دنیا خواهم رفت؛ این را بدانید و به خاطر بسپارید!

حتی فرزند کوچک امام، جواد علیه‌السلام هم غریبانه به پدر نگاه می‌کرد. تا به حال او را چنین ندیده بود. می‌دید که پدر سر بر خاک پیامبر گذاشته است، اشک می‌ریزد و حرف می‌زند. حرف‌های رنگ و بویی دیگر داشت. دست کوچکش را بر بازوان پدر گذاشت. پدر سر راست کرد. دست‌های پسر را در میان دست‌های خود گرفت و هر دورا بر خاک پیامبر نهاد و چنین نجوا کرد: «فرزندم را به تو می‌سپارم ای مهربان!»

[صفحه ۳۸]

سرانجام امام دل از خاک کند، از جا برخاست و قدم برداشت تا به خانه باز گردد. اما قدم‌هایش پیش نمی‌رفتند. دوباره به سوی مرقد پیامبر صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم برگشت و وداعی دگر. و دوباره رفت و بازگشت و وداعی دیگر و باز، بارها رفت و برگشت. می‌دانست که دیگر به مدینه باز نخواهد گشت و دیگر گرمای خاک مرقد جدمش را بر گونه‌ها حس نخواهد کرد.

آن شب در خانه‌ی امام، همه جمع بودند، کوچک و بزرگ، زن و فرزند، خواهر و برادر، دوست و آشنا. همه به خواست مولایشان آمده بودند و انتظار می‌کشیدند؛ انتظار شنیدن صدای گرم و پر محبت او را. سخن چه بود آن شب که با همیشه فرق داشت؟

- گفتم بیاید تا با شما وداع کنم. می‌دانید که به سفر می‌روم؛ به خراسان؛ به مرکز حکومت خلیفه‌ی عباسی، و بدانید که هیچ میلی به این سفر ندارم. اما ناچارم بروم. گفتم بیاید تا برای بار آخر همدیگر را ببینیم. سفرم بی بازگشت است و دیگر مرا نخواهید دید. پس برایم گریه کنید! اشک بود که مثل باران از چشم‌ها بر گونه‌ها می‌چکید و غم بود که سینه‌ها را مثل شقایق داغدار می‌کرد. امام آن شب در آن جمع، حرف‌هایش زد و نصیحت‌ها و وصیت‌ها کرد که همه با خون دل بر صفحه‌ی سینه‌ها نوشته شد و به یادگار ماند.

[صفحه ۳۹]

## قسمت ۱۳

سال ۱۹۸ هجری قمری بود یا ۲۰۰...

راه سفر از مکه بود یا از مدینه...

امام تنها بود یا با جمعی دیگر از علویان...

اما مقصد «مرو» بود در خراسان، و امام خوب می‌دانست که در مرو چه حرف‌ها و چه وعده‌ها و چه نقشه‌ها و دسیسه‌ها در انتظارش است. و می‌دانست که پایان این قصه چه خواهد بود. اما تا رسیدن به مرو نیز زمانی طولانی در پیش بود. و از مدینه تا مرو خود قصه‌ای دیگر داشت و پیامی دیگر. و امام می‌خواست که این قصه چنان گفته و نوشته شود که در یادها بماند و رازها را برملا کند. نماینده مأمون در این سفر، رجاء بن ابی ضحاک بود. او به جز سرپرستی کاروان، مأموریت مهم دیگری نیز بر عهده داشت. مأمون بود که لحظه به لحظه‌ی

[صفحه ۴۰]

این سفر را بنویسد و به مأمون گزارش کند. مأمون می‌خواست بداند که امام از لحظه‌ی خروج از مدینه تا رسیدن به مرو چه گفته و چه کرده است و مهم‌تر از این، می‌خواست بداند که در طول راه، دیدار مردم هر شهر و دیاری با امام هشتم چگونه بوده است. او

باید از میزان محبوبیت امام در بین مردم آگاه می‌شد. و نیز باید از حد آگاهی امام به نقشه‌ی خود نیز با خبر می‌شد. او به این دانسته‌ها برای سیاست آینده‌ی حکومتش نیاز داشت. مگر نه این که مأمون هوشیار ترین خلیفه‌ی عباسی بود؟ مگر نه این که او به علم و دانایی شهرت داشت و مگر نه این که هوش و دانش او جز در راه سیاست آلوده به قدرت طلبی به کار گرفته نمی‌شد؟ پس رجاء بن ابی ضحاک باید چشم و گوش باز می‌کرد و هر چه را که می‌دید و می‌شنید بر کاغذ می‌آورد. مأمون در این باره به او سفارش‌ها کرده بود:

– به یاد داشته باش! نباید چیزی از قلم بیفتد.

و چه خوب که چنین سفارشی از سوی خلیفه‌ی عباسی به سرپرست کاروان شده بود! و گر نه آیندگان چگونه از لحظه به لحظه‌ی حال و احوال امام هشتم در این سفر آگاه می‌شدند و چگونه از دعا‌های پیش و بعد از نماز امام راه و رسم تسلیم و توکل می‌آموختند؟ چه خوب که رجاء بن ابی ضحاک چنان دقیق و موشکافانه نوشت و چنین سفر نامه‌ای مقدس به جا ماند تا قصه‌ی راه را به گوش دوست و دشمن خاندان علی علیه‌السلام برساند!

کاروان کوچک یا بزرگ مسافران مرو حرکت کرد. اولین مقصد «بصره» بود.

[صفحه ۴۱]

## قسمت ۱۴

آسمان بصره آن شب پر ستاره بود و ماه روشن تر از همیشه می‌تابید. نیمه‌های شب، مرد از خواب پرید. چشم‌ها را باز کرد، اما هنوز غرق در رویایی بود که دیده بود. چه شیرین بود این رویا! در باغی سر سبز پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم نشسته بود و ظرفی پر از خرما پیش رو داشت. مرد چشم به پیامبر دوخته و انتظار کشیده بود. انتظار چه چیز را؟ خود نیز نمی‌دانست! پیامبر مهربانانه به او خندیده بود و بعد مشتی خرما از ظرف برداشته و به او داده بود. مرد خرماها را شمرده بود. هجده دانه بود، هجده دانه! هجده دانه خرما از دست پیامبر گرفته بود! و چه حیف که همه را در خواب دیده بود!

مرد، سرخوش از این رویا از جا برخاست. وضو گرفت، نماز خواند و دیگر تا صبح خواب به چشمانش راه نیافت. تمام آن روز و روزهای بعد را در اندیشه‌ی رویایی که دیده بود گذراند، تا سرانجام خبری به گوشش رسید: «امام

[صفحه ۴۲]

رضا علیه‌السلام در بصره است و در فلان باغ.»

این خبر دلش را شاد کرد و سرش را سبک. با خود گفت: «به خدمتش می‌روم. هم از نزدیک دیدارش می‌کنم و هم تعبیر رؤیایم را از او می‌پرسم.»

پس با شوق از خانه بیرون آمد و به سوی باغی که گفته بودند شتافت. اولین قدم را که به باغ گذاشت، چشم و دلش گفت که این همان باغ است که در خواب دیده بود. و پیش تر که رفت و بیش تر که نگاه کرد، مطمئن تر شد. غرق در بهت و حیرت به محلی خیره شد که از جمعیت عاشقان امام موج می‌زد. آن‌ها او را چون نگینی در میان گرفته بودند.

مرد قدم تند کرد و به آن سو دوید. شوق دیدار امام از خود بی‌خودش کرده بود. دریای جمعیت را چون موج شکافت و جلو رفت. و سرانجام چشمش به دیدار امام روشن شد. چه شگفت انگیز بود آنچه که می‌دید! امام نشسته بود و ظرفی از خرما پیش رو داشت. اشک شوق و حیرت از چشمان مرد جاری شد. امام چشم به سویش گرداند، مهربانانه نگاهش کرد و لبخند زد. بعد مشتی خرما از ظرف برداشت و به سویش دراز کرد. مرد مات و مبهوت دست پیش برد، خرماها را گرفت و بی‌اختیار گفت: «هجده دانه خرماست، مگر نه، مولای من؟»



و جواب شنید که: «آری هجده دانه است؛ همان تعداد که جدم در رؤیا به تو داد».

[صفحه ۴۳]

پاهای مرد دیگر زمین را احساس نمی کرد. او در پرواز بود؛ پرواز در آسمان عشق!

[صفحه ۴۴]

## قسمت ۱۵

باید بصره را از راه آب ترک می کردند. قایقی آماده بر آب انتظارشان را می کشید. امام رضا علیه السلام پای بر قایق گذاشت. آب بی تاب شد و موج برداشت. قایق ران با دستان لرزان از شوق، پارو زد و قایق را به آن سوی آب کشاند. خاک خوزستان پیش چشم مسافران نمایان شد. قایق به ساحل رسید و امام پای بر خشکی گذاشت. خاک خشک و داغ به قدم‌های امام متبرک شد و هوا از عطر نفس هایش معطر.

کاروانی بزرگ و باشکوه در انتظارشان بود. این کاروان از سوی مأمون آمده بود تا امام را به مرو برساند. جایگاه امام در میان کاروان می درخشید: اتاقک زیبا از چوبی گران بها با گنبدی طلایی و پرده‌ای ابریشمین، بر دوش قاطری سرخ مو. مردی نحیف و لاغر اندام از کاروان جدا شد و به سوی امام دوید. در برابر او خم شد و بر دستانش بوسه زد و گفت: «من یاسر، غلام پیش کشی شما از سوی خلیفه هستم».

امام دست نوازش گر خود را بر سر او کشید و گفت: «تو بردار منی، یاسر!»

مهر امام همچون خون در رگ‌های یاسر جاری شد و به قلبش گرمی بخشید. آن گاه کمک کرد تا امام پا در رکاب قاطر سرخ مو بگذارد و در اتاقک مخصوص بنشیند.

کاروان حرکت کرد و به اهواز رسید. هوا گرم بود و گرما طاقت فرسا. مسافران کاروان خسته و تشنه و گرما زده بودند. امام رضا علیه السلام نیز ناخوش بود. قرار شد که چند روزی در اهواز بمانند و استراحت کنند. اما استراحت، علاج ناخوشی امام نبود. حال امام بهتر نشد. یاسر که دل به مهر آفایش بسته بود سخت نگران و پریشان حال بود، یک لحظه از کنار امام دور نمی شد و یک دم از پرستاری اش غافل نبود.

- حالتان خوش نیست مولای من! می روم خبر بدهم تا حکیمی برایتان بیاورند.

- به حکیم احتیاج نیست یاسر!

- اما حکیم باید بیاید و دستور دارو برایتان بدهد آقای من!

- داروی من نیشکر است یاسر.

یاسر از جا برخاست و سراسیمه به سوی کاروان دوید.

- نیشکر! نیشکر برای آقایم بیاورید!

- چه می گویی غلامک؟ این وقت سال و نیشکر؟

[صفحه ۴۶]

- پس چه کنیم؟ حال آقا لحظه به لحظه بدتر می شود. با این حال نمی توانند به سفر ادامه بدهند.

- بسیار خوب، بهترین حکیم اهواز را برای بیمار خبر می کنیم.

بهترین حکیم اهواز آمد و بیمار را دید و گفت: «دارویش نیشکر است».

- چه می گویی حکیم؟ نیشکر؟ داروی دیگری تجویز کن.

- همین که گفتم! تنها داروی این بیماری نیشکر است و بس!

- اما این وقت سال نیشکر پیدا نمی‌شود!

حکیم گفت و رفت. یاسر به کنار امام باز آمد و گفت:

- سرورم، حکیم همان را گفت که شما گفتید. داروی تان نیشکر است، اما حالا پیدا نمی‌شود.

- پیدا می‌شود یاسر! آرام باش و گوش کن.

آن گاه امام نشانی مزرعه‌ای را داد و گفت: «به آن جا برو و قدری نیشکر بگیر و بیاور.»

یاسر با تعجب گفت: «اما سرورم، شما که تا به حال در اهواز نبوده‌اید! این نشانی را که می‌گویید، از کجا می‌شناسید؟»

امام سکوت کرد و به یاسر خیره ماند. یاسر جواب خود را گرفته بود. از جا برخاست و بیرون رفت و به سوی مزرعه‌ای که امام

نشانی‌اش را داده بود شتافت.

صاحب مزرعه، پیرمردی بود که وقتی اسم امام رضا علیه‌السلام را از زبان یاسر شنید، اشک شوق در چشمانش درخشید. بعد هم

دوید و رفت و قدری نیشکر

[صفحه ۴۷]

آورد و گفت: «این‌ها را از سال پیش نگه داشته بودم. بگیر و برای مولایم ببر. سلام مرا برسان و بگو که برایم دعا کنند.»

یاسر بازگشت و در مقابل چشمان بهت زده همه، نیشکر را آورد. نیشکر را جوشاندند و به امام دادند. امام خورد و بهبود یافت.

دارو رسیده بود و درد از بدن بیمار رفته بود. بیمار، خود حکیمی ماهر بود!

[صفحه ۴۸]

## قسمت ۱۶

کاروان از اهواز حرکت کرد. شهرها و روستاهای زیادی را پشت سر گذاشت و به نیشابور رسید. نیشابور در آن روزگار،

بزرگ‌ترین، آبادترین و مهم‌ترین شهر ایران، و مرکز علم و دانش بود.

برای رود امام، شهر را آذین بسته بودند. هزاران هزار نفر، مرد و زن و پیر و جوان به استقبال امام آمده بودند. در میان آنان بهترین

شاعران و سخنوران و دانشمندان و تاریخ‌نویسان آن روزگار جهان دیده می‌شدند. همه چشم به دروازه‌ی

[صفحه ۴۹]

شهر دوخته بودند و انتظار ورود کاروان امام رضا علیه‌السلام را می‌کشیدند.

انتظارها به سر رسید. گنبد طلائی کجاوه‌ی امام، همچون خورشیدی تابناک، نیشابور را روشن کرد. قلب‌های منتظر به طپش

درآمدند. چشم‌ها خیره ماندند و قلم به دستان آماده‌ی نوشتن بزرگ‌ترین لحظه‌ی تاریخی شدند.

کاروان از حرکت ایستاد. قاطر سرخ مو آرام گرفت. پرده‌ی ابریشمین کجاوه کنار رفت و چهره‌ی نورانی پدیدار شد. هزار جان

شیفته به سویش پر کشیدند. اشک شوق از چشم‌ها فرو چکید، قلب‌ها هزار بار به سینه‌ها کوبیدند. پاها به سویش

[صفحه ۵۰]

دویدند و لب‌ها هزار حرف نگفته را فریاد زدند.

نگاه آرام بخش امام و لبخند مهرآمیز او، پاسخی کافی برای این همه شور و احساس بود.

رجاء بن ابی ضحاک قلم به دست و حیران از آنچه که می‌دید، مانده بود و از نوشتن عاجز. چگونه می‌توانست این استقبال عظیم و

عاشقانه را توصیف کند؟ قلمش ناتوان بود و یا اگر نبود، خلیفه‌ی عباسی از درک آن ناتوان بود. و یا اگر نبود، از آنچه که

می‌خواند و می‌فهمید آتش به جانش می‌افتاد.

بهترین و بزرگ‌ترین خانه‌های نیشابور آماده‌ی پذیرایی از امام بودند. اما امام خانه‌ی دل‌های بزرگ را ترجیح می‌داد. پیرزنی تنها و از پا افتاده، گوشه‌ای ایستاده بود و از شوق دیدار امام اشک می‌ریخت. چشمان جستجوگر امام از میان آن همه آدم، او را یافت و انتخاب کرد. با اشاره‌ی امام، یاسر به سوی پیرزن رفت و پیام رساند که:

– امام می‌خواهند در خانه‌ی تو مهمان شوند. اگر راضی هستی، راه را نشان بده. پیر زن دیگر پیر نبود. جوان شده بود. کودک شده بود. تازه از مادر متولد شده بود. می‌دوید و می‌پرید و می‌رفت و راه خانه را نشان می‌داد. تا سرانجام در آستانه‌ی کلبه‌ی محقرش بر خاک افتاد. سر به سجده برد و خدا را از آن همه سعادت که نصیبش کرده بود شکر گفت. آنان که در پی کجاوه‌ی امام می‌دویدند، با دیدن خانه‌ی حقیرانه پیرزن، انگشت بر دهان ماندند. امام بزرگوارشان، خانه‌ی کوچک پیرزن را پسندیده بود. پس پیرزن را بعد از آن پسندیده صدا کردند.

خانه‌ی سرد و سوت و کور پسندیده به قدم‌های امام متبرک شد و به مهر امام نور

[صفحه ۵۱]

و گرما گرفت. حالا- دیگر نیشابور بود و این خانه‌ی کوچک. خانه‌ای که خورشید را در خود جای داده بود. گرد و غبار رنج و تنهایی از در و دیوار خانه پاک شده بود. انگار که خانه از خوابی چندین ساله بیدار شده بود! طنین گام‌های عاشقان خدا بیدارش کرده بود. همه با عشق و شوق می‌آمدند و کوبه‌اش را می‌کوبیدند و به آستانش قدم می‌گذاشتند. پسندیده دیگر آرزویی نداشت. از غم دو عالم رها شده بود. صبح و شب چشمش به آفتاب وجود میهمانش روشن بود. خانه‌اش دیگر شب و تنهایی نداشت.

اما سرانجام روزهای خوشی‌اش به پایان رسید. میهمان مهربانش باید خانه‌ی او را ترک می‌کرد و با کاروان می‌رفت. وقت وداع رسیده بود. باران اشک از چشم‌های پسندیده بر گونه‌های پر چروکش می‌بارید. قامت خمیده‌اش از طوفان غم به لرزه افتاده بود. بعد از این دیگر دلش طاقت سکوت و تنهایی را نداشت. و امام این را خوب می‌دانست.

یاسر با اشاره‌ی امام، از خانه بیرون دوید و زمانی بعد، با نهال کوچکی بازگشت. نهال، نهال بادام بود. امام، آن را با دست‌های خود در باغچه‌ی خانه پسندیده کاشت تا یادگاری از خود به جا بگذارد.

امام رفت و یادگارش ماند؛ یادگاری که هزاران دل عاشق و نیازمند را به سوی خود کشاند و در خانه‌ی پسندیده را برای همیشه به روی عالم و آدمیان باز نگه داشت. می‌آمدند و آرزوهای خود را در گوش درخت می‌گفتند و حاجت خود را از صاحب درخت می‌خواستند. هر برگ و میوه‌ی این درخت مرحمی شد بر زخم دل زخم خوردگان و سایه‌اش پناهگاهی شد برای خسته دلان.

[صفحه ۵۲]

## قسمت ۱۷

کاروان آماده‌ی حرکت بود. امام پا در رکاب قاطر گذاشت و به جایگاه خود رفت. پرده‌ی ابریشمین اتاقتک فرو افتاد و امام را همچون گنجی از چشم‌ها پنهان کرد. گویی که ماه پشت ابر رفت و نیشابور در چشم مردمانش تیره و تار شد.

کاروان در میان بدرقه کنندگان گم شده بود. صدها هزار نفر به بدرقه‌ی امام آمده بودند تا این دقیق آخر دیدار با او را در دل ثبت کنند. کاروان به کندی پیش می‌رفت. گویی که جمعیت هنوز دل از امام نکنده بود و رفتن او را باور نداشت. اما لحظه‌ی وداع نزدیک بود. نم اشک در هوای نیشابور بود. قلب‌ها مثل کبوتران اسیر، سر به قفس سینه‌ها می‌کوبیدند. چه باید می‌کردند، چه باید می‌گفتند مردم نیشابور؟ چگونه می‌توانستند بیش‌ترین بهره را از آخرین لحظات دیدار با محبوبشان ببرند؟ ناگهان موج فریادی، سیل جمعیت را شکافت و به کاروان امام رسید:

[صفحه ۵۳]

- ای مولای ما، ای آفتاب عالمتاب! آرزومند دیدار دوباره‌ی چهره‌ی تو و شنیدن کلامی از تو هستم. و موج فریادی عاشقانه تر، از پی آن:

- ما را به حدیثی میهمان کن تا تلخی جدایی از تو را به شنیدن کلامت و گرفتن پیامت تاب بیاوریم. سرها به سوی صاحبان صدا برگشت. دو تن از بهترین حافظان قرآن و گویندگان حدیث بودند که حرف دل بر زبان آورده بودند. سکوت و انتظار، بار دیگر بر نیشابور سایه افکند.

و سرانجام پرده کنار رفت و چهره‌ی امام پدیدار شد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس ماند و چشم‌ها برای دیدن، گوش‌ها برای شنیدن و قلمها برای نوشتن آماده شدند. صدای گرم و نیرو بخش امام سکوت و انتظار را شکست:

- پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: که خداوند فرمود: کلمه‌ی توحید یعنی لا اله الا الله، دژ من است. هر کس به این دژ وارد شود، از عذاب من در امان خواهد بود... با شرایطش و من از شرایطش هستم.

قلم‌ها نوشتند و دل‌ها به خاطر سپردند و جان‌های تشنه، از این کلام سیراب شدند.

... کاروان رفت، امام رفت و عطر کلام امام در هوای نیشابور باقی ماند.

بعدها آن را حدیث سلسله الذهب نامیدند.

[صفحه ۵۴]

## قسمت ۱۸

«ده سرخ» در انتظار بود. مردمش طنین گام‌های امام را در خواب و بیداری می‌شنیدند. آرزویشان این بود که زمان شتاب کند و زودتر بگذرد تا لحظه‌ی دیدار با امامشان فرا رسد.

سرانجام همای سعادت بر آسمان ده سرخ به پرواز درآمد و نوید نزدیک شدن آن مسافر عزیز را داد. مرد و زن و پیر و جوان از خانه‌ها بیرون دویدند. دیگر طاقت انتظار کشیدن را نداشتند. پس به پیشواز آن عزیز رفتند تا فاصله‌ی دیدار را کوتاه کنند. کمی دورتر از ده، کاروان را دیدند. از شادی فریادها کشیدند و از شوق اشک‌ها ریختند.

وقت نماز شده بود. امام خواستار توقف کاروان شد و کاروان از حرکت بازماند. رئیس کاروان به سوی جایگاه امام آمد و گفت: «آبادی نزدیک است. نماز را آن جا می‌خوانیم.»

[صفحه ۵۵]

امام با چهره‌ای برافروخته فرمود: «نماز را همین جا می‌خوانیم!»

یاسر، سرش را به جایگاه امام نزدیک کرد و گفت: «ای مولای من، در این بیابان قطره‌ای آب برای وضو پیدا نمی‌شود.»

- پیدا می‌شود یاسر! پیدا می‌شود!

امام بعد از گفتن این حرف، از مرکب پیاده شد و پا بر خاک سرخ بیابان گذاشت. یاسر به سوی استقبال کنندگان دوید و فریاد زد:

- مولایم قصد نماز دارند. آیا آبی برای وضوی ایشان به همراه دارید؟

آهی بلند از سینه‌ی دوستاناران امام برخاست. آن‌ها جز اشک دیده، آبی به همراه نداشتند. یاسر دوباره فریاد زد:

- اما آقایم گفته‌اند که آب پیدا می‌شود. پس بگردید و پیدا کنید.

جمعیت پراکنده شدند. هر کس به سویی دوید تا در زمین خشک بیابان، آبی برای وضوی امام و همراهانش پیدا کند. یاسر با پای

تاول زده از داغی خاک به سوی امام بازگشت تا با شرمساری بگوید که زمین خشک و تشنه است و قطره‌ای آب ندارد. اما با

ناباوری امام را دید که بر زمین زانو زده بود و خاک را با انگشتان می‌کاوید. ناگهان یاسر به چشم خود دید که از زیر انگشتان امام، آب از دل خاک فواره زد. فریاد یاسر در بیابان پیچید و به گوش همه رسید:

- بیایید! آب! آب! آب! آب پیدا شد!

همه‌ی آن‌هایی که به جست و جوی آب رفته بودند، به آن سو دویدند و با چشمان خود جوشش آب را از زیر دستان پر برکت امام دیدند.

[صفحه ۵۶]

دقایقی بعد، صف طولانی نماز در آن بیابان خشک و خالی برپا بود و خاک سرخ از نم اشک سجده رونندگان خیس شده بود. بعد از نماز، کاروان به سوی ده سرخ حرکت کرد و به دنبال خود چشمه‌ای کوچک با آبی زلال و پاک بر جای گذاشت.

[صفحه ۵۸]

### قسمت ۱۹

توقف در ده سرخ کوتاه بود. مردم هنوز از چشمه‌ی وجود امامشان سیراب نشده بودند که دستور حرکت داده شد و کاروان به راه افتاد. برای رسیدن به مرو، باید از طوس و سرخس می‌گذشتند. بین این دو شهر، روستاها و آبادی‌های بسیاری بودند که انتظار امام را می‌کشیدند. یکی از این آبادی‌ها «سناباد» نام داشت.

کاروان در سناباد توقف کرد. خانه‌ای برای استراحت امام آماده بود. در نزدیکی این خانه، مقبره‌ی هارون قرار داشت. امام کنار مقبره ایستاد. به آن نگاهی انداخت و بعد چشم را به خاک کنار مقبره دوخت. بر زمین نشست و با دست، خطی بر خاک کشید و گفت: «این جا نیز مقبره‌ی من خواهد بود. در آینده‌ای نه چندان دور این مکان زیارتگاهی برای دوستان من و خاندان من خواهد شد.»

[صفحه ۵۹]

آن‌ها که بودند، شنیدند و به خاطر سپردند، و بعدها پیش بینی او را بر زبان آوردند. آن خاک علامت خورده، چندی بعد پیکر امام را همچون گنجی گران بها در خود نماند و مشهد نام گرفت و زیارتگاه دوستان او و خاندانش شد.

[صفحه ۶۰]

### قسمت ۲۰

سرانجام بعد از چهار ماه رنج سفر و گذر از شهرها و روستاهای بسیار، در نیمه‌ی سال ۲۰۱ هجری، کاروان به مرو رسید. تمام مرو در بهت و حیرت فرو رفته بود. مردم شنیده بودند اما باورش‌شان نشده بود که امام هشتم شیعیان به دعوت مأمون به شهرشان می‌آید. و اینک آنچه باور نکردنی به نظر می‌رسید به وقوع پیوسته

[صفحه ۶۱]

بود. گنبد طلایی جایگاه امام هشتم در مرو می‌درخشید و عطر وجود آن بزرگوار، زمین و آسمان را پر کرده بود. علویان از شوق به کوچه‌ها ریختند، و عباسیان از خشم به خانه‌ها گریختند. آن عزیز تازه از راه رسیده، از هوای مرو بوی غربت می‌شنید و دلش از غم غریبی لبریز بود. چشم‌هایش نم اشک داشت و لب‌هایش به ذکر خدا می‌جنبید. می‌دانست که دیگر از شهر و دیار خود فرسنگ‌ها دور شده است و غم این دوری را تا پایان عمر بر دوش خواهد کشید. می‌دانست که قدم به راهی بی بازگشت گذاشته است و حالا دیگر او هست و مأمون و هزاران بازی و دسیسه‌ی سیاسی. می‌دانست که سخت‌ترین دوره‌ی زندگی‌اش آغاز

شده است و باید آماده‌ی مقابله با حیل‌های خلیفه‌ی عباسی باشد.

خانه‌ای بسیار بزرگ و باشکوه، دیوار به دیوار قصر مأمون آماده‌ی سکونت امام بود. غلامان و خادمان بسیاری در آن خانه منتظر ورود مهمان تازه بودند. همه گوش به فرمان و دل نگران و دست به سینه، و به سفارش مأمون آماده‌ی هر گونه پذیرایی و جانفشانی.

[صفحه ۶۲]

امام با قدم‌هایی خسته و دلی شکسته وارد خانه شد و به منتظران ورودش سلام کرد. غلامان حلقه به گوش، از شرم سر به زیر افکندند. شرم‌شان از این بود که آن میهمان بزرگوار، در سلام گفتن به آن‌ها پیش دستی کرده بود. ساعتی بعد، سفره‌ای بزرگ و رنگارنگ با بهترین غذاها و نوشیدنی‌ها بر زمین گسترده شد. خادمان و آشپزان کمی دورتر دست به سینه ایستاده بودند. دل در سینه‌هایشان می‌تپید که مبادا چیزی فراموش شده باشد. آن‌ها خبر نداشتند که آنچه در نظر امام، فراموش شده به حساب می‌آید، نشستن خود آن‌ها در کنار اوست.

- یاسر، به برادرانم بگو بیایند و بر سر سفره بنشینند!

یاسر گفت و از گفتارش غوغایی در دل آن خادمان حلقه به گوش به پا شد.

- چه می‌گویید؟ چه می‌شنویم؟ ما را برادر خطاب می‌کند؟ ما که بندگانی حقیر بیش نیستیم! ما؟ ما کنار او، صاحب این خانه، بر سر

سفره بنشینیم؟ نه! چه می‌گویی؟ چه می‌شنویم؟ جواب خلیفه‌ی عباسی را چه بدهیم؟ نه، نمی‌شود!

اما چنین شد و طلسم بندگی در قلبشان شکست و زنجیر اسارت از جسم و جانشان گسست. آنان که آماده بودند تا صاحب تازه‌ی خانه لقمه‌ای بخواهد و به دهانش بگذارند، لقمه از دست او گرفتند و به دهان بردند. چه شیرین بود این لقمه! طعم آزادگی داشت.

و چنین شد که اسیر محبتش شدند و دل به مهرش بستند.

[صفحه ۶۳]

## قسمت ۲۱

روز بعد، مأمون به دیدار امام آمد. نقاب دوستی بر چهره داشت و آهنگ مهربانی به کلام داده بود:

- ای فرزند پیامبر، من به دانش و پارسایی و عبادت تو آگاهم بنابراین تو را در امر خلافت شایسته‌تر از خود می‌بینم.

این را گفت و چشم به دهان امام دوخت. سخنان فریبنده‌ای بر زبان آورده بود، و امید بسیار داشت که تیر به هدف خورده باشد و

موافقت امام را از زبان او بشنود. اما چه امید بیهوده‌ای! پاسخ امام، این بود:

- من به بندگی خداوند بزرگ مفتخرم. به دنیا میلی ندارم و امیدوارم از بلایای آن در امان باشم و...

رنگ از چهره‌ی مأمون پرید. باقی حرف‌های امام را نمی‌شنید. آرزوهای خود را بر باد رفته می‌دید. نه، نباید می‌گذاشت که نقشه‌هایش چنین نقش بر

[صفحه ۶۴]

آب شود و پیروزی سیاسی که این همه به او نزدیک شده بود، از دستش برود! پس اصرار کرد و باز از امام خواست که خلافت را قبول کند. اما این بار جواب کوبنده تر بود:

- اگر خلافت حق توست، نباید از آن چشم‌پوشی و اگر حق تو نیست، نمی‌توانی چیزی را که به تو تعلق ندارد به دیگری ببخشی.

کاخ آرزوهای مأمون فرو ریخت. آثار شکست در چهره‌اش پدیدار شد. خشم، وجودش را در خود گرفت. پس با لحنی تهدید آمیز

گفت: «چاره‌ای جز قبول پیشنهاد من ندارید!»

و چنین شنید: «هرگز به میل خود، پیشنهاد تو را نخواهم پذیرفت!»

پاسخ امام، چنان محکم و قاطعانه بود که مأمون ناچار به عقب نشینی شد. یک بار دیگر به غار سیاه اندیشه‌اش پناه برد. به دنبال راه حلی تازه می‌گشت. چه باید می‌کرد تا به هدف برسد و از وجود امام برای رسیدن به پیروزی سیاسی استفاده کند؟ سرانجام راه تازه‌ای یافت و پیشنهاد دیگری بر زبان آورد:

- حالا که خلافت را قبول نمی‌کنید، ولایتعهدی مرا بپذیرید!

لبخندی تلخ بر لب‌های امام نشست و بعد از تأملی، چنین پاسخ داد:

- ولایتعهدی تو؟! اما من قبل از تو از دنیا خواهم رفت! به زهر کشته خواهم شد و دور از وطن در کنار پدرت هارون به خاک خواهم رفت.

مأمون چهره‌ای غم‌آلود به خود گرفت و گفت «تا من زنده‌ام، چه کسی می‌تواند آسیبی به شما برساند؟» چشم‌های امام به مأمون خیره ماند. سکوت، و بعد از آن:

[صفحه ۶۵]

- اگر بخواهی، می‌توانم نام او را بگویم.

نه، مأمون این را نمی‌خواست! پس رشته‌ی سخن را به سوی دیگر چرخاند:

- شما بهانه می‌آورید تا پیشنهاد مرا قبول نکنید. هدف تان هم این است که مردم بگویند شما از امور دنیایی بیزارید. و امام با لحنی هوشیارانه چنین فرمود:

- هدف تو هم از پیشنهاد ولایتعهدی به من این است که مرا پیش مردم، دنیا طلب معرفی کنی.

حرف آخر زده شده بود. امام با این جمله اعلام کرد که از نقشه‌ی مأمون کاملاً آگاه است. پس دیگر جای پنهان کاری نبود. مأمون نقاب از چهره برداشت و از جا برخاست و گستاخانه گفت: «یا ولایتعهدی را قبول می‌کنی، یا تو را مجبور به قبول آن می‌کنم!» اینک مأمون چهره تازه‌ای از خود نشان می‌داد. چهره‌ای که نشانگر حقیقت وجود او بود، و حقیقت وجود او جز خشم و ظلم و زورگویی چه بود؟

امام رضا علیه‌السلام از این حقیقت سیاه به خوبی آگاه بود. از همان آغاز آگاه بود. پس نه خمی به ابرو آورد و نه برق حیرتی در چشمانش پدیدار شد. در سکوت و آرامش باقی ماند و به خانه‌ی دل پناه برد.

مأمون خیره سرانه، خانه امام را ترک کرد و امام به اندیشه فرو رفت. وقت آن رسیده بود که تصمیم بگیرد. مأمون دو لبه‌ی تیز شمشیر خود را نشان داده بود و امام باید یکی را انتخاب می‌کرد.

پذیرفتن ولایتعهدی چیزی نبود که امام به آن میلی داشته باشد. او را به همراهی

[صفحه ۶۶]

و همدلی با خلفای عباسی چه کار! او کجا و آن ریا کاران دنیا طلب کجا! مگر نه این که همین خلفای عباسی بودند که به خاندان او ظلم‌ها روا داشتند؟ مگر هارون نبود که یک شبه فرمان به قتل شصت سید علوی داد؟ مگر امام موسی بن جعفر علیه‌السلام در زندان همین خلیفه‌ی عباسی، چشم از دنیا فرو نبست؟ و مگر نه این که هنوز جای هزار زخم زبان و شمشیر عباسیان بر پیکر علویان باقی بود؟ پس امام چگونه می‌توانست در دل خود میلی به پذیرفتن ولایتعهدی مأمون، خلیفه‌ی برادر کش عباسی، پیدا کند؟ نه، پذیرفتن ولایتعهدی هرگز خواست قلبی امام رضا علیه‌السلام نبود! امام نپذیرفتن این پیشنهاد نیز ضرر و زیان‌های بسیار برای علویان داشت، و مهم‌تر از آن موجب رضایت و منفعت سیاسی مأمون و بقیه‌ی عباسیان می‌شد.

اگر امام رضا علیه‌السلام پیشنهاد مأمون را نمی‌پذیرفت بهانه‌ی خوبی به دست او می‌داد تا از آن به نفع حکومت خود استفاده کند.

مأمون می‌توانست چنین وانمود کند که از سر صلح و دوستی با علویان و پیشوای شان برآمده است و این علویان هستند که صلح را نمی‌پذیرند و قهر و دشمنی با آنان را ترجیح می‌دهند. و از همه مهم‌تر، تقدیر امام هشتم و خواست خداوند این بود که امام پیشنهاد مأمون را به طریقی که خود صلاح می‌داند بپذیرد. پس به مأمون پیغام فرستاد که: «ولایتعهدی تو را به یک شرط می‌پذیرم. شرط من این است که در هیچ یک از تصمیم‌گیری‌های سیاسی تو دخالتی نداشته باشم.»

شرط، به ظاهر ساده بود و بی‌خطر - مأمون چنین فکر می‌کرد - پس آن را پذیرفت، و شاد و سرمست از پیروزی، دستورات لازم را برای برگزاری مراسم اعلام ولایتعهدی به وزیرش فضل بن سهل داد.

[صفحه ۶۷]

## قسمت ۲۲

روز موعود فرا رسید. ماه رمضان بود و سال ۲۰۱ هجری.

مجلسی باشکوه در قصر مأمون برپا شده بود. تالار قصر غرق در نور و گل و عطر و آینه بود. تعداد زیادی از وزیران و نظامیان و بزرگان حکومتی در این مجلس حضور داشتند؛ همه با لباس‌های سبز و پرچم‌های سبز به نشانه‌ی احترام به امام. جمعیت زیادی از مردم عادی هم آمده بودند؛ هم از عباسیان و هم از علویان. همه از عام و خاص، انتظار می‌کشیدند و برای شروع مراسم لحظه شماری می‌کردند. جایگاه ولیعهد و خلیفه در بالای مجلس خالی بود.

سرانجام انتظارها به پایان رسید و ورود مأمون و امام رضا علیه‌السلام به مجلس اعلام شد. نفس‌ها در سینه‌ها حبس ماند و چشم‌ها به یک سو خیره شد.

امام و مأمون هر دو با هم پا به تالار قصر گذاشتند. مأمون لباس خلافت بر تن داشت و شنل سلطنتی بر دوش انداخته بود. چشمانش از پیروزی برق

[صفحه ۶۸]

می‌زد و لبخند بر لبانش بود. با غرور و قدرت گام بر می‌داشت و پیش می‌آمد؛ گویی که همه به او چشم دوخته‌اند. اما هیچ چشمی او را نمی‌دید. چشم‌ها خیره‌ی علی بن موسی الرضا علیه‌السلام بود.

امام سراپا سبز پوشیده بود و شمشیری بر کمر داشت. آرام و فرو رفته در خود، قدم بر می‌داشت و به سوی جایگاه مخصوص پیش می‌رفت. مأمون را کسی نمی‌دید. قدرت پوشالی او در بزرگی و هیبت امام هشتم محو شده بود. گاهی بود در مقابل کوهی. ذره‌ای بود در مقابل خورشید.

کسی ندید که مأمون نیز به جایگاه خود رفت، و کسی نشنید که او ولایتعهدی امام رضا علیه‌السلام را اعلام کرد. چشم‌ها و گوش‌ها غرق در دیدن و شنیدن امام بودند. سرانجام نوبت سخن گفتن به امام رسید. او با جملاتی

[صفحه ۶۹]

کوتاه اما لبریز از حرف و پیام، پذیرش ولیعهدی خود را اعلام کرد. برق شور و شادی در چشم دوستانان امام جهید، و شعله‌ی کینه و حسد از دل دشمنان سر کشید. به فرمان خلیفه، مراسم مخصوص اجرا شد. بزرگان حکومتی آمدند و به رسم آن روزگار با ولیعهد پیمان بستند. شاعران آمدند و شعرها خواندند، و سخنوران سخن‌ها گفتند. آن گاه به احترام این روز خوش، هدیه‌ها به مردم داده شد و سکه‌ها بر سرشان بارید. روز بعد، ولایتعهدی علی بن موسی الرضا علیه‌السلام در همه‌ی شهرها اعلام شد و سکه‌ی رایج کشور را به نام امام هشتم ضرب کردند.

مأمون دیگر خود را غرق در سعادت می‌دید. چنین فکر می‌کرد که بلندترین گام را برای استحکام پایه‌های حکومتش برداشته



است؛ هم دشمنی علویان را

[صفحه ۷۰]

از سر باز کرده، و هم از مهر امام در دل دوستدارانش کاسته است. او نمی‌دانست که امام رضا علیه‌السلام مهره‌ای برای بازی‌های سیاسی او نخواهد شد، و این بازی هر چه قدر هم که هوشیارانه طراحی شده باشد، نتیجه‌ای جز باخت برای او نخواهد داشت. هنوز زمانی بلند از سر خوشی مأمون نگذشته بود که او متوجه‌ی اشتباه خود شد!

[صفحه ۷۱]

## قسمت ۲۳

آخرین روزهای ماه رمضان فرا می‌رسید. عید فطر در راه بود.

همه ساله در مرو، نماز عید فطر به امامت خلیفه‌ی عباسی یا یکی از نزدیکان او خوانده می‌شد. اما آن سال وضع فرق می‌کرد. امام هشتم شیعیان سه سال بود که در مرو زندگی می‌کرد و عنوان ولیعهدی خلیفه را نیز داشت. پس می‌شد از وجود او بهره برداری سیاسی لازم را کرد. این دسیسه‌ی تازه‌ی مأمون بود. او تصمیم داشت از امام رضا علیه‌السلام بخواهد که امامت نماز عید فطر را بر عهده بگیرد. با این نقشه می‌خواست آخرین برگ برنده‌ی خود را رو کند؛ از یک سو وانمود کند بالاترین حد دوستی و اعتماد را به پیشوای علویان دارد، از سوی دیگر امام را به صحنه‌ی بازی‌های سیاسی خود بکشاند. از این راه می‌توانست، چنین نشان دهد که امام تحت فرمان اوست و به عنوان فردی حکومتی، نماز را امامت می‌کند. پس مأموری نزد امام رفت تا فرمان خلیفه را به او ابلاغ کند:

[صفحه ۷۲]

خلیفه خواسته‌اند که نماز عید فطر به امامت شما برگزار شود.

پاسخ امام کوتاه و کافی بود: «نمی‌پذیرم!»

مأمور رفت، پیغام برد و پیغام باز آورد:

– خلیفه اصرار دارند که با درخواستشان موافقت کنید.

باز هم امام نپذیرفت و باز مأمون اصرار ورزید:

– خلیفه می‌گویند که صلاح ما و شما در این است که نماز به امامت شما برگزار شود.

و این پاسخ امام چنین بود:

می‌پذیرم اما به این شرط که نماز را به راه و روش جدم رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم برگزار کنم. نه کسی را برای همراهی ام بفرستید و نه مرکبی برای بردنم.

مأمون شرط امام را پذیرفت. پس دستور داد در شهر اعلام کنند که نماز عید فطر به امامت ولیعهد خلیفه برگزار می‌شود. دوستداران امام غرق در شور و شوق شدند و خدا را از سعادت‌ی که نصیبشان ساخته بود سپاس گفتند. و دشمنان در حیرت ماندند که مأمون چه نا عاقلانه رفتار می‌کند.

[صفحه ۷۳]

## قسمت ۲۴

سحرگاه عید فطر، امام در خانه غسل کرد، به خود عطر زد و لباس مخصوص نماز پوشید. عمامه‌ای نازک را چنان به سر پیچید که

یک طرفش بر سینه و طرف دیگرش به پشت او آویزان بود. آن گاه به روش پیامبر، پایین لباس را تا ساق پا بالا زد، عصای مخصوص به دست گرفت و پای برهنه از خانه بیرون آمد. آن‌هایی که از ساعت‌ها قبل پشت در خانه‌اش جمع بودند و انتظارش را می‌کشیدند، فریادی از عشق و حیرت کشیدند و زمزمه‌های شان بلند شد:

- ببینید! پای برهنه، دستار بر پشت و سینه ... آه، این خود پیامبر است!

نه پیامبر نبود، فرزند پیامبر بود؛ همچون تصویری از او. عشق پیامبر و خاندانش در دل عاشقان غوغا کرد. کفشها از پا در آمد و به این سو و آن سو پرتاب شد. دستارها از سر باز شد و به دو طرف سینه و پشت رها گشت. پایین

[صفحه ۷۴]

لباس‌ها تا ساق پا بالا زده شد، و آن گاه گام‌ها آماده‌ی همراهی با امام شد.

امام با صدایی ملکوتی، چهار بار تکبیر گفت و به سوی مصلی حرکت کرد. همراهان نیز چهار بار تکبیر گفتند و به دنبال او روان شدند.

بعد از ده قدم، امام ایستاد و دوباره با صدای بلند تکبیر گفت. آن‌هایی که هنوز در خانه‌ها بودند، تکبیر را شنیدند، چشم‌هایشان از پنجره‌ها بیرون را کاوید و لحظه‌ای بعد همرنگ و هم لباس با امام، به جمع نمازگزاران پیوستند.

هر ده قدم یک بار، امام می‌ایستاد و تکبیر می‌گفت، و همراهانش نیز تکبیر می‌گفتند. بانگ تکبیرها به گوش در خواب ماندگان می‌رسید، و چیزی نمی‌گذشت که آن‌ها نیز از خواب غفلت بیدار می‌شدند و پای برهنه به جمع همراهان امام می‌پیوستند. و این بار بعد از ده قدم، بانگ تکبیرها هر لحظه بلندتر و کوبنده‌تر از پیش، آسمان مرو رها می‌شد. شهر یک پارچه بیدار بود. صدای گام‌ها و تکبیرهای امام و همراهانش خواب شهر را آشفته کرده بود. زمین زیر سنگینی قدم‌هایشان می‌لرزید و هوا از بانگ تکبیرهای شان موج برداشته بود. در آن میان، دل در سینه‌ی دشمنان به هراس و وحشت افتاده بود. مضطرب و بیمناک به سوی قصر مأمون می‌دویدند تا به او خبر دهند و از او بخواهند که شعله را خاموش کند.

- ای خلیفه‌ی بزرگ، فکر چاره‌ای کنید! همچون سیل خروشان در شهر پیش می‌روند. بانگ تکبیرهای شان لرزه بر اندامان انداخته است. صفی طولانی از

[صفحه ۷۶]

زنان و مردان و کودکان در پی او به مصلی می‌روند. کسی در خانه‌ها نمانده است. همه رفته‌اند. همه می‌دوند. انقلابی به پا شده است. تا دیر نشده، مانع شان شوید.

چی می‌شنید مأمون؟ ولیعهد او و این همه هوادار؟ پس دسیسه‌هایش، اثری نبخشیده بود! مردم از امام هشتم رویگردان نشده بودند و از مهر او در دل‌هایشان کم نشده بود! آن همه تلاش برای کشاندن امام از مدینه به مرو و بد نام کردن او در بین دوستدارانش بی‌نتیجه مانده بود! اینک مرو، مرکز حکومت خلفای عباسی زیر پای امام و هوادارانش به لرزه افتاده بود و این بسیار خطرناک به نظر می‌رسید.

مأمون از خشم و حسادت به خود می‌پیچید و زهر خود را به جان اطرافیان می‌ریخت. فریاد می‌کشید و ناسزا می‌گفت و دستور داد: - بروید و جلوی حرکتشان را بگیرید! نگذارید به مصلی بروند. نماز را تعطیل کنید. مصلی را به آتش بکشید. هر چه می‌خواهید بکنید. هر چه می‌خواهد بشود، اما نماز عید فطر به امامت علی بن موسی الرضا بر گزار نشود!

ماموران، لرزان از خشم و غضب مأمون رفتند و پیغام خلیفه را به امام رساندند:

خلیفه فرمودند که احتیاجی به زحمت شما نیست. به خانه برگردید و استراحت کنید.

امام سری جنباند و لبخندی تلخ بر لب آورد. آن گاه کفشها را پوشیده، دستار را از پشت و سینه جمع کرد و سر بست، گره از

گوشه‌های دامن باز کرد و آماده‌ی بازگشت به خانه شد.

[صفحه ۷۷]

جمعیت در هم شکست. دل‌ها به خون نشست. زمزمه‌های اعتراض به گوش رسید:

- امام دارد بر می‌گردد ... به نماز نمی‌آید ... چه شده است؟ مأموران خلیفه برای چه آمده‌اند؟ چه پیغامی آورده‌اند؟ مأموران برای خاموش کردن زمزمه‌ها، رو به جمعیت فریاد زدند: «آرام باشید! ولیعهد کسالت دارند و از امامت معذورند. نماز عید به امامت کسی دیگر بر پا می‌شود. به مصلی بروید و به صف نمازگزاران پیوندید.» اما زمزمه‌ها بلندتر شد و رنگ و بوی فریاد گرفت:

- دروغ می‌گویند ...! اجازه‌ی برگزاری نماز را به امام نداده‌اند. ایشان را به زور بر می‌گردانند. این دستور خلیفه است ... لعنت خدا بر خلیفه‌ی عباسی ...

فریادها اوج گرفت و لرزه بر اندام طرفداران مأمون انداخت.

امام رضا علیه‌السلام مردم را به آرامش دعوت کرد. آن‌گاه مرکبی خواست و سواره به خانه بازگشت. از آن همه جمعیت، عده‌ی زیادی به دنبال مرکب امام دویدند. عده‌ای نیز به خانه‌ها پناه بردند و بر آرزوی بر باد رفته‌ی خود گریستند. عده‌ی کمی هم با دل شکسته و قدم‌های خسته به مصلی رفتند و نماز عید فطر را غریبانه به جای آوردند.

[صفحه ۷۸]

## قسمت ۲۵

آنچه در عید فطر آن سال اتفاق افتاد، مأمون را از خواب غفلت بیدار کرد و زنگ خطر را در گوشش نواخت. او فهمید که انتخاب امام رضا علیه‌السلام به ولایتعهدی کاری اشتباه بوده است. پیش‌بینی‌های او درست از آب در نیامده بود. محبوبیت امام در بین علویان کم نشده بود و دشمنی عباسیان نیز با او شدت گرفته بود. آتش ترس و حسد به جان مأمون افتاده بود و آنچه این آتش را شعله‌ور می‌کرد، هشدارهای اطرافیان و به خصوص وزیرش فضل بن سهل بود:

- وجود علی بن موسی الرضا برای حکومت شما خطرناک است. روز به روز بر تعداد هوادارانش اضافه می‌شود. اقتدار او غیر قابل چشم‌پوشی است. تا دیر نشده، باید او را از ولایتعهدی عزل کنید!

نه، مأمون نمی‌توانست چنین کند! عزل ولیعهد همچون تیشه زدن به ریشه‌ی خودش بود، به معنای اعلام اشتباه از جانب او بود و هزار و یک پیامد بد سیاسی

[صفحه ۷۹]

داشت. او ترجیح می‌داد از راه‌های دیگری، قدرت و محبوبیت امام را محدود کند؛ راه‌هایی پنهان و آشکار. یکی از این راه‌ها، محکم کردن پیوند خود با امام بود. پس دختر خود ام حبیبه را به عقد امام در آورد، با این خیال که هم امام را به خود نزدیک‌تر کند و هم از محبوبیت او در بین مردم بکاهد. اما چنین نشد و این راه، او را به نتیجه‌ی دلخواه نرساند. پس راه دیگری در پیش گرفت. جلسات بحث و مناظره علمی در قصرش به راه انداخت و از عالمان و دانشمندان سراسر دنیا دعوت کرد که بیایند و به مناظره با ولیعهد پردازند. مأمون از این راه می‌خواست به شخصیت علمی امام ضربه بزند. فکر می‌کرد که امام رضا علیه‌السلام در این بحث و جدل‌های علمی شکست خواهد خورد و از ارزش و احترام او نزد اندیشمندان کاسته خواهد شد. اما این خیالی خام و اشتباه بود. امام رضا علیه‌السلام در سخت‌ترین و پیچیده‌ترین گفت و گوه‌ای علمی نیز سر بلند و پیروز شد و آفتاب اندیشه‌اش درخشان‌تر از پیش بر همه تأیید و چشم‌حسودان را کور کرد.

مأمون بعد از شکست در این راه‌ها، راه سختگیری بر امام را پیش گرفت. آمد و رفت‌ها به خانه‌ی او را تحت نظارت و کنترل در آورد. حتی در میان نزدیک‌ترین کسان امام جاسوسانی گماشت تا خبرهای خانه‌ی او را به مأمون برسانند. اما خبرها همه ناامید کننده بود. خبر چین‌ها حرف تازه‌ای جز این که هر روز بر قدرت و محبوبیت امام افزوده می‌شود، نداشتند. مأمون سرخورده و وامانده در کار خود، به دنبال راه‌های تازه‌ای برای رفع خطر از حکومتش می‌گشت. عجیب آن که او خطر را فقط از سوی امام می‌دید و از خطرات دیگری که حکومتش را تهدید می‌کرد، غافل بود.

[صفحه ۸۰]

اوضاع مملکت سخت آشفته بود. دست‌نشانده‌گان مأمون برای به دست آوردن ثروت و قدرت بیش‌تر، با هم می‌جنگیدند. مخالفان او هم در گوشه و کنار شهرها سر به آشوب و انقلاب برداشته بودند. سرکرده‌ی گروهی از آشوبگران، عموی مأمون عباس بن مهدی بود. کار به جایی رسید که او در بغداد، مأمون را از خلافت بر کنار و خود را جانشین او اعلام کرد. اما مأمون از همه‌ی این اتفاقات بی‌خبر بود. کسی خبری از این آشوب‌ها به او نمی‌داد. اطرافیان مأمون به خصوص فضل ترجیح می‌دادند که خلیفه از اوضاع بی‌خبر بماند و همه‌ی هوش و حواس خود را متوجه ولیعهد و خطرات مربوط به او کند. زیرا آن‌ها رؤیای برکناری امام از ولایتعهدی را در سر می‌پروراندند و منتظر نشسته بودند که این رؤیا به حقیقت پیوندد.

[صفحه ۸۱]

## قسمت ۲۶

روزی خبر خوشحال‌کننده‌ای به مأمون رسید و سپاهیان او موفق شده بودند بخشی از کابل را به تصرف خود در آورند. مأمون سر مست از این پیروزی، به خدمت امام رفت و خبر را به او داد. امام نگاهی سرزنش‌بار به مأمون انداخت و گفت: - در حیرتم که از این پیروزی کوچک، چنین شادی می‌کنی، اما از شکست‌های بزرگی که در سراسر سرزمین، نصیب تو شده، غمی به دل نداری!

برق شادی و غرور در چشم‌های مأمون خاموش شد. در سکوت و حیرت چشم به امام دوخت و منتظر شنیدن حرف‌های او شد. امام آنچه را که خلیفه از آن بی‌خبر مانده بود، بر زبان آورد. از نارضایتی علویان گفت و از آشوب و بلوای عباسیان. به فقر و تنگدستی روز افزون مردم

[صفحه ۸۲]

اشاره کرد و از مال اندوختی و قدرت طلبی اطرافیان مأمون سخن گفت و سرانجام به اوضاع ناآرام بغداد و اتفاقاتی که در آن جا بر ضد حکومت افتاده بود، اشاره کرد و به مأمون هشدار داد. امام حرف‌های خود را چنین به پایان رساند:

- عباسیان از وجود من در کنار تو ناراحتند و علویان از بی‌توجهی تو. پس دو راه بیش‌تر نداری؛ یا مرا از خود دور سازی و رضایت عباسیان را به دست آوری و یا مرکز خلافت را از مرو به مدینه منتقل کنی و علویان را از خود راضی سازی.

مستی شادی از سر مأمون پریده بود. چشم و گوشش به اوضاع مملکت باز شده بود. اما هنوز در باور کردن همه‌ی حرف‌های امام تردید داشت. پس به قصر خود بازگشت و وزیر اعتمادش فضل را صدا کرد، آنچه را که از امام شنیده بود، بازگو کرد و درستی آن‌ها را از او جویا شد. فضل چاره‌ای جز تأیید حرف‌های امام نمی‌دید، اما از آب گل آلود هم می‌توانست ماهی بگیرد. پس چنین گفت:

- آری، درست است سرورم، گروه بسیاری از عباسیان شورش کرده‌اند. اما ریشه‌ی مخالفت آن‌ها چیزی نیست جز ولایتعهدی علی بن موسی الرضا. آن‌ها من و شما را در این کار مقصر می‌دانند و از این بابت زخمی کهنه بر دل دارند. تا زمانی که ولیعهد شما

علوی است، این مخالفت‌ها و شورش‌ها ادامه دارد. پس صلاح کار در این است که ولیعهد را...

- نه! هرگز او را عزل نخواهم کرد! این کار عاقلانه نیست و مشکلات

[صفحه ۸۳]

بزرگ‌تری در پی خواهد داشت. باید راه دیگری برای آرام کردن اوضاع مملکت پیدا کنم.

آن شب، مأمون تا صبح غرق در اندیشه بود و به آنچه شنیده بود فکر می‌کرد؛ به نصیحت‌های امام و به هشدارهای فضل. حرف امام در گوشش می‌پیچید که: «آن‌ها از وجود من در کنار تو ناراحتند، یا باید مرا از خود دور سازی... و جمله‌ی فضل در ذهنش تکرار می‌شد که: «آن‌ها من و شما را در این کار مقصر می‌دانند و از این بابت زخمی کهنه بر دل دارند.»

و آن گاه پرسش‌هایی شیطانی به ذهنش هجوم می‌آورد که: «چگونه می‌توان این زخم کهنه را التیام بخشید؟ چه طور می‌توان تقصیرها را از گردن باز کرد و به دوش دیگری گذاشت؟ به غیر از عزل ولیعهد، چه راه دیگری برای دور کردن او وجود دارد؟» مأمون شب را با این پرسش‌ها و پاسخ‌هایی که گاه جرقه می‌زدند و گاه خاموش می‌شدند، گذراند و صبح با تصمیم تازه‌ای از بستر بیرون آمد.

[صفحه ۸۴]

## قسمت ۲۷

تصمیم تازه مأمون چنین اعلام شد:

- برای سرکشی به امور و خاموش کردن آتش نارضایتی‌ها به بغداد و مدینه می‌رویم. در این سفر ولیعهد م علی بن موسی الرضا علیه‌السلام و وزیرم فضل بن سهل، مرا همراهی خواهند کرد.

اما نه فضل به این همراهی تمایل داشت و نه امام رضا علیه‌السلام. فضل بعد از دریافت پیغام به خدمت خلیفه آمد و گفت: «قربان مرا از این سفر معاف دارید. از کارها خسته‌ام و نیاز به استراحت دارم. از این گذشته، بودن من در کنار شما در این سفر، آتش خشم مخالفان را تیزتر خواهد کرد. همان گونه که پیش از این عرض کردم، آن‌ها مرا در انتخاب ولیعهد، بیش از همه مقصر می‌دانند.»

اما مأمون تصمیم خود را گرفته بود و اصرار داشت که فضل در این سفر با او باشد. پس باید به هر طریق که ممکن بود رضایت او را به دست می‌آورد.

[صفحه ۸۵]

برای این کار از او دلجویی و قدردانی بسیار کرد. آن گاه هدیه‌هایی گران قیمت و املاک زیادی به او بخشید و سرانجام موفق به جلب رضایت او شد.

امام رضا علیه‌السلام نیز به همراهی با مأمون در این سفر راضی نبود. او از قبل شرط کرده بود که در امور سیاسی و حکومتی دخالتی نداشته باشد؛ و این یک سفر سیاسی بود. اما مأمون اصرار کرد و از امام خواست که برای رسیدگی به مشکلات علویان در شهرها، همراهی اش کند. امام رضا علیه‌السلام به بیهودگی این سفر و دروغین بودن وعده‌های مأمون و آلوده بودن هدف‌های او آگاه بود. اما به تقدیر خویش نیز آگاه و راضی بود. پس ناچار موافقت خود را برای سفر اعلام کرد.

[صفحه ۸۶]

## قسمت ۲۸

کاروان حکومتی حرکت خود را آغاز کرد. اولین اقامتگاه سرخس بود. خانه‌ای برای استراحت امام، از پیش آماده شده بود؛ خانه‌ای با مأموران و جاسوسان بسیار؛ خانه‌ای که حکم زندان را داشت. در این خانه به روی همگان باز نبود. امید مردم سرخس برای دیدار امام به یأس تبدیل شد. اجازه‌ی ورود به این خانه را باید از مأموران مأمون می‌گرفتند، و مأموران نیز گوش به فرمان فضل بودند. امام در این خانه به خلوت خود و خدای خود پناه برده بود. شبانه روزش به نماز و دعا و عبادت می‌گذشت. با آفریدگار خود حرف می‌زد و از او در مقابل سختی‌ها و مشکلات یاری می‌خواست. یاسر تنها همدم امام در این سفر بود. فضل از محدود شدن اختیارات امام، شاد بود و از این که کنترل رفت و آمدها به خانه‌ی موقت امام، به او سپرده شده بود، احساس رضایت می‌کرد. غافل از این که هر زندان بانی خود یک زندانی است! او از حادثه‌ای که در کمینش بود، خبر نداشت.

[صفحه ۸۷]

سحرگاه روز دوشنبه فضل به حمام رفته بود. ناگهان سکوت کوچه‌های سرخس را خبری سرخ در هم شکست:  
- کشتند! فضل را کشتند!

جسد غرق به خون فضل را از حمام بیرون کشیدند. جای ضربات شمشیر بر بدنش دیده می‌شد. در میان آن‌ها که به تماشا آمده بودند همه‌های افتاد. شک و تردید در دل‌ها روید، زمزمه‌ها و کنایه‌ها بر لب‌ها نشست و شایعه‌ها دامن گرفت:  
- مخالفان خلیفه او را کشته‌اند!  
- نه، قتل به دستور خلیفه بوده است!  
- ضاربان، مأموران دولتی بوده‌اند...  
- علت قتل مخالفت با ولیعهدی امام رضاست...

علت هر چه بود و ضاربان هر که بودند، فضل کشته شده بود و از سر راه مأمون کنار رفته بود. با قتل او، آبی بر آتش دل مخالفان حکومت ریخته شد و این اولین گامی بود که در راه جبران اشتباهات مأمون برداشته شد. این گام را خود مأمون برداشت یا کسی دیگر، فرقی نداشت. قتل فضل به هر علت و به دست هر کس به نفع مأمون تمام شد و خشم عباسیان را به او کمرنگتر کرد. جنازه‌ی فضل با تشریفات خاص به خاک سپرده شد. چند روز بعد، چهار نفر به جرم قتل او دستگیر و مجازات شدند و به این ترتیب پایان ماجرای فضل، خوش نوشته شد.

[صفحه ۸۸]

## قسمت ۲۹

کاروان به راه خود ادامه داد؛ با یک مسافر کم و یک مسافر بیمار. امام رضا علیه‌السلام بیمار بود.  
به طوس رسیدند. مأمون دستور توقف داد:

- چند روزی در این جا می‌مانیم تا هم بیماری ولیعهد رفع شود و هم من به زیارت قبر پدرم در سناباد بروم.  
خانه‌ای برای امام آماده بود و امام در این خانه اقامت کرد. مردم طوس که خبر بیماری مولایشان را شنیده بودند، دسته دسته می‌آمدند تا از او عیادت کنند. اما این جا هم در خانه به روی همه باز نبود. به بهانه‌ی بیماری امام، اجازه‌ی ورود همگان را نمی‌دادند. مردم پشت در خانه‌ی محبوب خود می‌ماندند و انتظار می‌کشیدند تا یاسر پشت پنجره‌ی ظاهر شود و خبری از امام به آن‌ها بدهد.

یاسر تمام ساعات خود را بر بالین امام می‌گذراند و از او پرستاری می‌کرد.

می‌دید می‌شنید که آقایش در بستر بیماری هم به راز و نیاز با خدای خود مشغول است. راز و نیازهایی که رنگ و بویی تازه گرفته بود و حکایت از نزدیک شدن روز وصل داشت:

– خدایا در انتظار اجرای فرمان توام. مرگ مرا زودتر برسان!

یاسر می‌شنید و اشک به چشم می‌آورد. به چشمان آقایش خیره می‌شد و هزاران حرف ناگفته در آن می‌خواند. یاسر خوب می‌دانست که بیماری امام از رنجوری جسم نیست، از غم سنگینی است که بر دل دارد.

[صفحه ۹۰]

### قسمت ۳۰

خبر رسید که مأمون به عیادت امام می‌آید. پس جمعیت را از اطراف خانه‌ی امام پراکنده کردند. مأمون آمد، تنها و بی همراه. ظرفی از انگور با خود آورده بود. کنار بستر امام نشست، ظرف انگور را بر زمین گذاشت، خوشه‌ای از آن را برداشت و به سوی امام دراز کرد:

– بهترین انگوری است که در باغ‌های طوس به بار می‌آید. با دست خود آن را چیده‌ام و برایتان آورده‌ام. میل کنید. نیروی از دست رفته به بدنتان باز می‌گردد.

امام نیم‌خیز شد و در بستر نشست. به خوشه‌ی انگور خیره شد و بعد چشم‌ها را به مأمون دوخت و نگاهش کرد؛ نگاهی به وسعت دنیا و به سوزندگی خورشید. آنچه در نگاه امام بود، تن مأمون را به لرزه انداخت. سعی کرد از آن نگاه فرار کند، اما نتوانست. گویی چرخش چشم‌ها دیگر به اختیار خودش

[صفحه ۹۱]

نبود. خواست که خوشه‌ی انگور را به ظرف برگرداند، اما نتوانست. توان هر حرکتی از او گرفته شده بود. هول و سرگردان و نگران مانده بود. سرانجام امام نگاه از او برگرفت، چشم بر هم نهاد و لب‌هایش به ذکر خدا جنیید. شاید اگر مأمون گوش تیز می‌کرد می‌شنید که امام می‌گوید: «ای پروردگارم، آنچه را که

[صفحه ۹۲]

تو بخواهی، من نیز می‌خواهم، حتی اگر مرگ من باشد!»

امام چشم باز کرد، دست پیش برد، چند حبه انگور چید و به دهان گذاشت. نگاهش آرام بود و در آن نوعی تسلیم و رضا پدیدار شده بود.

مأمون دیگر تاب ماندن نداشت. از جا برخاست و از خانه خارج شد. ساعتی از رفتن او نگذشته بود که حال امام بدتر شد. یاسر را صدا کرد. یاسر سراسیمه آمد. رنگ و روی پریده‌ی امام را دید و اشک مثل باران از چشم‌هایش بارید. زانو بر زمین زد. دست‌های گرم و مهربان امام را بوسید و بویید و به چشم مالید.

– چه شده، ای مولای من؟ شما که این همه بد حال نبودید! چه گفتند خلیفه؟ چه کردند با شما؟ آن انگور...؟ آیا...؟ آخر چرا؟

...

امام دست‌های خود را بر سر یاسر کشید و زمزمه کرد: «آنچه را که خواست خدا بود انجام دادم یاسر، و اینک به سوی او می‌روم. مرا در همین آبادی به خاک بسپارید».

صدای حق‌گریه‌ی یاسر، اتاق را پر کرد.

[صفحه ۹۳]

## قسمت ۳۱

یاسر از کنار پیکر بی‌جان امام برخاست. هنوز عطر تن امام در اتاق موج می‌زد. هنوز آهنگ کلام او در گوشش بود. هنوز گرمی دستانش را بر سر و روی خود احساس می‌کرد. چه طور می‌توانست باور کند که آقایش او را تنها گذاشته و رفته است؟ چه طور می‌توانست بی‌او قدم بردارد؛ او که همیشه سایه‌اش را بر سر خود داشت؟ قدم‌های لرزانش او را به سمت در کشاند. در را گشود. سیل ناله و پرسش منتظران پشت در به او هجوم آورد:

– کجاست آقایمان؟ حالش چه طور است؟ بگو یاسر، بگو چه می‌خواهد تا برایش بیاوریم ... بگو که می‌خواهیم بینیمش ... تا او را نبینیم از این جا نخواهیم رفت ... آخر چگونه برویم وقتی که دل‌هایمان این جا پیش اوست ...؟  
بگو ای غلام، تو را به خدا بگو، خبری از حال او به ما بده ...

یاسر انگار که قفل بر دهان داشت. لب‌هایش انگار که تا ابد بسته مانده

[صفحه ۹۴]

بود. چه می‌توانست بگوید او؟ چه طور باید به این سیل عاشقان خبر را می‌داد؟ خبر ...! خبر مصیبت ...! خبری که می‌سوزاند و زخمش تا قیام قیامت بر دل‌ها می‌ماند!

نه! نمی‌توانست! آقایش به او یاد نداده بود که امیدواران را ناامید کند. یاد نداده بود که منتظران را بی‌جواب بگذارد. یاد نداده بود که دل‌های عاشق را بشکند. نه! نمی‌گفت! نباید می‌گفت!

«پس چه می‌گویی یاسر؟ این‌ها منتظر شنیدن حرفی از تو اند. مگر پرسش و التماس را در نگاهشان نمی‌بینی؟ زود باش دیگر! طاقت شان تمام شده است. چیزی بگو یاسر. قفل از دهان بردار و حرفی بزن.»

باید حقیقت تلخ را می‌گفت. اما نمی‌توانست. پس باید می‌گفت که امام هنوز هست و در بستر خوابیده است. می‌گفت که حالش رو به بهبود است. می‌گفت تا این منتظران خسته کمی آرام گیرند و برای لحظه‌ای چشم‌های تا صبح نخوابیده شان را بر هم نهند.  
«آری، همین را می‌گویم. نمی‌توانم خبر شهادتش را بدهم. نه نمی‌توانم!».

پس قفل از لب‌ها باز کرد تا آنچه را که بر دلش آمده بود بر زبان بیاورد؛ اما ...

«یاسر! مگر آقایت به تو دروغ گفتن را آموخته بود ...»؟

نه! امام رضا علیه‌السلام مظهر راستگویی و صداقت بود. هرگز کسی از او به جز راست و حقیقت نشنیده بود؛ حتی آن زمان که حقیقت گویی برایش خطرها در پی داشت!

پس خاموش و بی‌کلام باقی ماند. پیکر ناتوانش به لرزه افتاده بود. دست

[صفحه ۹۵]

به چوبه‌ی در گرفت و در خود فرو شکست. فریادها بر سرش بارید:

– پس چه شد یاسر؟ چرا جواب مان را نمی‌دهی؟

– می‌خواهیم به دیدارش برویم!

– من حکیم هستم، از راه دور برای درمانش آمده‌ام.

– عقب برو یاسر ... بگذار ببایم تو ...

دیگر زانوهای ناتوان یاسر تاب نیاورد. خم شد و پیکرش را بر زمین انداخت. چشم‌هایش مقاومت از دست داد و باران اشکش بر خاک فرو بارید. آن گاه لب‌هایش به نجوایی درد آلود گشوده شد:



- آقايم رفت و تنهايم گذاشت.

های‌های گریه‌ی او در شیون جمعیت گم شد و دیگر کسی نشنید و ندانست که او چه‌ها گفت:

- آقايم همه چیز را می‌دانست. می‌دانست که آن خوشه‌ی انگور به زهر آلوده است، اما از آن خورد و مسموم شد. آقايم می‌دانست که وقت رفتنش رسیده است...

[صفحه ۹۶]

### قسمت ۳۲

ظهر بود یا غروب...

ذیحجه بود یا صفر...

پنجشنبه بود یا جمعه...

اما سال، سال ۲۰۳ هجری قمری و شهر، شهر طوس بود که آسمان تیره شد و ابرها فرو بارید و دل‌ها به خون نشست.

کبوتری به بزرگی تمام آرزوها، با بال‌هایی سفید و به سبکی نسیم به آسمان پر کشید و اندوهی به وسعت تمام غم‌های عالم بر دل‌ها نشست.

[صفحه ۹۷]

### قسمت ۳۳

- می‌بینی آقای من؟

دوباره من و تو هستیم و فرزند مان!

- و خدايمان، طاهره!

- نگاهش کن. پروازش را ببین. چه شاد و سبک به سوی مان می‌آید!

- درست مثل خودت، آن روز که پرواز کردی و به سویم باز آمدی!

- فرشتگان را ببین که چگونه مقدمش را جشن گرفته‌اند. گویی که لحظه‌ی تولد اوست.

- آری طاهره، تولد اوست؛ تولد دوباره‌ی فرزند مان علی بن موسی الرضا!

[صفحه ۹۸]

### سال شمار زندگی

- یازده ذی‌قعدة سال ۱۴۸ ه. ق: ولادت در «مدینه»

- سال ۱۸۳ ه. ق: آغاز دوران امامت

- دوم یا پنجم رمضان سال ۲۰۱ ه. ق: مسافرت اجباری به «مرو» به دستور مأمون و پذیرش ولایتعهدی تحمیلی و بیان حدیث «سلسله الذهب» در نیشابور.

- آخر صفر سال ۲۰۳ ه. ق: شهادت توسط مأمون و خاکسپاری در «طوس»

[صفحه ۱۰۰]

## چهل سخن

- دوست هر کس عقل اوست و دشمنش نادانی او.
- بالاترین درجه‌ی عقل، خودشناسی است.
- از حرص و حسد دوری کنید؛ زیرا این دو خصلت باعث نابودی انسان می‌شوند.
- هیچ چیز با ارزش تر از اخلاق نیک نیست.
- هدیه، کینه‌ها را از دل پاک می‌کند.
- بالاترین حد اطاعت از خداوند، صبر و رضاست.
- مؤمن در هنگام توانایی، بیش تر از حق خود نمی‌گیرد.
- خشم مؤمن، او را از راه حق منحرف نمی‌سازد.
- مسلمان کسی است که مسلمانان دیگر از دست و زبان او در امان باشند.
- کسی که ظلم کند، از مجازات در امان نخواهد بود.
- انسان بخشنده، به خدا و بهشت و مردم نزدیک است.
- کسی که می‌خواهد قوی‌ترین مردم باشد، باید به خداوند توکل کند.
- کسی که به همسایه‌اش آزار و اذیت برساند، از ما نیست.

[صفحه ۱۰۱]

- دوستی با مردم، نیمی از خردمندی است.
- هیچ مسلمانی اجازه ندارد که مسلمان دیگری را بترساند.
- کسی که از فقر و بیچارگی اش به دیگران بگوید، آبروی خود را برده است.
- بهترین مال و ثروت آن است که آبروی انسان را حفظ کند.
- عبادت به نماز و روزه‌ی زیاد نیست، به تفکر درباره‌ی خداوند است.
- پاداش روح، شادی است و مجازات آن، اندوه.
- کسی که غم از دل مؤمنی ببرد، خداوند در روز قیامت، غم از دلش خواهد برد.
- با دوست فروتن باش، از دشمن احتیاط کن، و با مردم خوشرو باش.
- کسی که در میان صحبت کسی حرف بزند، مثل کسی است که صورت او را خراشیده است.
- نگاه کردن به سبزه، انسان را خشنود می‌سازد.
- کسی بالاترین درجه از ایمان را دارد که بهترین اخلاق را دارد.
- سلامتی، حکومت پنهان است.
- دعا، سلاح مؤمن است.
- نگاه کردن در سه چیز عبادت است: نگاه بر صورت پدر، نگاه به قرآن مجید، نگاه به دریا.
- نزد خداوند، چیزی ناپسندیده‌تر از شکم پر از غذا نیست.

[صفحه ۱۰۲]

- کسی که پیمان می‌شکند، از اتفاقات بد در امان نیست.
- کسی که ایمانش بالاتر از دیگران است که اخلاقش نیکوتر و نسبت به خانواده‌اش مهربان‌تر باشد.

- حق میهمان است که او را تا در منزل خود همراهی کنی.
- بهترین ثروت و بیشترین پس انداز، صدقه است.
- بهترین مردم در دنیا، بخشنده‌گانند و در آخرت، پرهیزگاراند.
- صدقه، بلای قطعی را از صدقه دهنده دور می‌کند.
- نه زیاد بخور و نه کم. این مطمئن‌ترین راه رسیدن به سلامتی است.
- خواب بر سلامت مغز اثر می‌گذارد و بدن را محکم و منظم و متعادل نگه می‌دارد.
- اخلاق بد، عمل نیک را فاسد می‌کند؛ همان طور که سرکه، عسل را فاسد می‌کند.
- هنگامی که هنوز کمی اشتها داری، دست از خوردن بکش.
- نوشیدن آب سرد بعد از غذای گرم، باعث خرابی دندان‌ها می‌شود.
- کسی که در راه حق صبر کند، خداوند بهتر از آنچه را که از دست داده است، به او خواهد داد.

### درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحيم

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)

با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیفزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می‌کنند

بنادر البحار- ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹

بنیانگذار مجتتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهل بیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می‌دهند.

مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

اهداف: دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیت های گسترده مرکز :



[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی گمان، خدای متعال می فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».